

به سوی نور

جلد دوم

ترجمه و تنظیم:

شفیق شمس

اصدار دوم:

دهم محرم ۱۴۳۰ هـ ق

عنوان کتاب: به سوی نور (جلد دوم)

ترجمه و تنظیم: شفیق شمس

موضوع: هدایت شدگان

نوبت انتشار: اول (دیجیتال)

تاریخ انتشار: دی (جدی) ۱۳۹۴ شمسی، ربیع الأول ۱۴۳۷ هجری

منبع: سایت نوار اسلام IslamTape.com



این کتاب از سایت کتابخانه عقیده دانلود شده است.

www.aqeedeh.com

ایمیل: book@aqeedeh.com

سایت های مجموعه موحدین

www.aqeedeh.com

www.mowahedin.com

www.islamtxt.com

www.videofarsi.com

www.shabnam.cc

www.zekr.tv

www.sadaiislam.com

www.mowahed.com



contact@mowahedin.com

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

فهرست مطالب

- بر اساس سرگذشت: آیریس صفوت - آلمان ۱
- دوران کودکی ۱
- زندگی من قبل از اسلام ۱
- ابتدای سفر به سوی سرزمین ایمان ۲
- شخصیت محبوب من ۲
- ارتباط با خانواده ام ۲
- حجاب ۳
- آرزوهایم بعد اسلام ۳
- دعوت به سوی الله ۴
- بر اساس سرگذشت: دکتر میلر - آلمان ۵
- قرآن کتابی معجزه آمیز ۵
- قصه ابولهب در قرآن ۷
- بر اساس سرگذشت: آفرینا از اوکراین ۹
- اسلام آوردن من ۱۰
- جشن های سال جدید ۱۱
- دعوت خانواده ام به اسلام ۱۱
- بر اساس سرگذشت: ام خالد - دانمارک ۱۲

- ۱۲ کودکی و نوجوانی
- ۱۲ ازدواج
- ۱۳ فعالیت‌های دعوی
- ۱۴ کمبودها و کاستی‌ها
- ۱۵ **بر اساس سرگذشت: الیزابت - فیلیپین**
- ۱۵ در فیلیپین
- ۱۵ نامه‌هایی از جزیره العرب
- ۱۶ از ظلمت تا روشنایی
- ۱۷ زندگی در شهر ریاض
- ۱۸ جمیله و روزهای افسردگی
- ۱۸ سرآغازی برای زندگی واقعی
- ۲۰ جامعه‌ای جدید و زندگی جدیدتر
- ۲۰ راهی به سوی دعوت
- ۲۱ جمیله داعیه‌ای فیلیپینی
- ۲۱ گذر ایام
- ۲۳ **بر اساس سرگذشت: رحمه برنومو - اندونزی**
- ۳۴ **بر اساس سرگذشت: ربا قعوار - اردن**
- ۴۴ **بر اساس سرگذشت: دیمتری بولیاکوف - اوکراین**
- ۴۴ دیمتری بولیاکوف که بود؟
- ۴۷ **بر اساس سرگذشت: ساره پوکر - آمریکا**

۴۸ به‌سوی ناکجا آباد
۴۹ قرآن کریم کتابی کامل
۵۳ بر اساس سرگذشت: زیست شناس آمریکایی
۵۳ عدم فهم دین
۵۴ ابتدای ضد و نقیض‌ها
۵۴ در جستجوی دین حنیف
۵۷ شناخت اسلام
۵۸ کینه یهود و تحریف قران
۵۹ به‌سوی نور
۶۰ بر اساس سرگذشت: ریتا - انگلستان
۶۱ فعالیت‌هایم در کلیسا
۶۲ نقطه تحول
۶۳ از تبلیغ مسیحیت به‌سوی اسلام
۶۳ لذت تقرب به خداوند
۶۴ عبادت قبل از مسلمان شدن
۶۵ تصمیم نهایی
۶۵ وظیفه دینی هر مسلمان
۶۷ بر اساس سرگذشت: هیا - اردن
۶۷ دوران کودکی
۶۷ ایام تحصیل
۶۹ کتاب‌های آسمانی

- اسلام من ۷۰
- بر اساس سرگذشت: ناتاشا - قرقیزستان ۷۱
- بر اساس سرگذشت: مجدی حبیب تادرس - مصر ۷۳
- بر اساس سرگذشت: مارگریت مارکوس - آمریکا ۷۹
- مارگریت مارکوس ۷۹
- تناقض وادعاهای باطل ۸۰
- و... سرانجام تولدی دیگر ۸۱
- نامه‌ای به عموم مسلمین ۸۲
- نامه‌ای متفاوت ۸۲
- بر اساس سرگذشت: گالینا از روسیه ۸۳
- سر آغاز ۸۴
- از دواج ۸۵
- در روسیه ۸۶
- در مسکو ۸۶
- سفر عذاب ۸۷
- و سرانجام ۸۹
- بر اساس سرگذشت: کارمند آمریکایی در عربستان ۹۰
- به روایت خودش ۹۰
- به روایت همکارانش ۹۱
- بر اساس سرگذشت: فابیان - فرانسه ۹۳

-
-
- اما چگونه شد که او از یک زندگی بی هدف به یک زندگی هدفمند
تغییر مسیر داد؟..... ۹۵
- بر اساس سرگذشت: شریفه کارلو - ایالات متحده..... ۹۷
- نقطه‌ی تحول ۹۸
- هجرت به سرزمین ایمان ۱۰۱
- فعالیت‌های دعوی ۱۰۱
- زندگی نخست ۱۰۲
- اما زندگی دوم ۱۰۲

بر اساس سرگذشت: آیریس صفوت - آلمان

دوران کودکی

من در خانواده‌ای مسیحی و سکولار رشد و نمو کرده‌ام. آن‌ها با این‌که مسیحی بودند اما با کلیسا هیچ ارتباطی نداشتند. در سن ده سالگی احساس کردم چیزی در زندگی روزمره‌ام ناقص است. در واقع این فطرت خدا دادی بود که مرا به سوی دین فطرت می‌کشاند. از آن موقع بود که به جستجو پرداختم؛ در آن ایام کتاب‌هایی از اسلام را مطالعه می‌کردم که مرا به شدت مجذوب خود کرده بود. احساس می‌کردم نیرویی مرا متمایل به این دین می‌کند، این دین را آسمانی می‌دیدم زیرا باعث می‌شد که انسان را به مراتب بالاتری سوق دهد؛ از فضائلی که در قرآن بود خوشم می‌آمد به خاطر همین از آن ایام این دین را دوست داشتم و در مدرسه با دوستانم از این دین صحبت می‌کردم. در سن دوازده سالگی بودم که رسماً مسلمان شدم اما آن را از دیگران مخفی کردم، زیرا دوستانم در مدرسه مرا دیوانه خطاب می‌کردند.

زندگی من قبل از اسلام

کسی که از تمدن غربی خبر ندارد نمی‌داند که دین در غرب در حاشیه زندگی مردم قرار دارد و مردم هیچ التزامی نسبت به امور دینی ندارند. حتی خود من در خانواده‌ای بزرگ شده‌ام که اصلاً هیچ ارتباطی با کلیسا و دین نداشتند؛ در واقع من بر فطرت خدادادی بزرگ شده بودم.

ابتدای سفر به سوی سرزمین ایمان

وقتی به دوران دبیرستان رسیدم سیزده سال داشتم. در سال ۱۹۶۷ میلادی بود و من برای اولین بار به لندن مسافرت کردم؛ آنجا به مرکز اسلامی لندن رفتم و با شیخ محمد الجیوشی (یکی از اساتید سابق جامعه‌الازهر) دیدار کردم. او امام جماعت آن مرکز بود؛ من به او گفتم می‌خواهم مسلمان شوم و به جامعه‌الازهر بروم تا در علوم دینی و زبان عربی به تحصیل بپردازم. در آنجا با شیخ احمد حسن الباقوری (وزیر اسبق اوقاف مصر) نیز دیدار داشتم که او به من قول همکاری را داد. من در آن هنگام در مقابل آن دو شهادتین را ادا کردم؛ و در سال ۱۹۶۹ به مصر سفر کردم و به آموزش زبان عربی پرداختم. سپس برای گرفتن مدرک لیسانس به دانشگاه کیسین در آلمان برگشتم؛ در آن مرحله با جوانی مصری که برای گرفتن مدرک دکترا به تحصیل می‌پرداخت آشنا شدم که این آشنایی منجر به ازدواج ما شد و من به همراه او در سال ۱۹۷۵ به مصر سفر کردم و درسم را در رشته زبان و ادبیات عرب ادامه دادم.

شخصیت محبوب من

من قبل از این که مسلمان شوم سیره پیامبر را مطالعه می‌کردم؛ از آن هنگام بود که شخصیت پیامبر اسلام را دوست داشتم زیرا در او خصالی می‌دیدم که در هیچ احدی بر روی کره زمین قابل مشاهده نبود.

ارتباط با خانواده‌ام

در ابتدای مسلمان شدنم خانواده‌ام مرا دم‌دمی مزاج به حساب می‌آوردند آن‌ها عقیده داشتند من دوران اضطراب روحی را سپری می‌کنم؛ اما چیزی که هست این است که در خانواده ما فرزندان تا سن سیزده سالگی حق اختیار داشتند یعنی او را به حال خود واگذار می‌کردند تا خود

مسیرش را انتخاب کند بر این اساس حق انتخاب دین نیز داشتند و کسی دخالت نمی‌کرد.

اما بعد از اسلام نیز من ارتباط خوبی با خانواده‌ام دارم و آن‌ها با عقیده من به احترام می‌نگرند زیرا آن‌ها دین را یک مسأله شخصی می‌دانند و در آن دخالت نمی‌کنند.

حجاب

دین اسلام را زنان را به احتشام فرا می‌خواند. من با حجاب خود را زیباتر احساس می‌کنم.

در واقع من کاملاً این امر را از روی قناعت تام پذیرفته‌ام زیرا محیطی که من در آن رشد کرده‌ام که انسان را به زور به کاری وادار نمی‌کنند بلکه آن چیز که خودشان را دوست دارند را انجام می‌دهند.

آرزوهایم بعد اسلام

در ابتدای مسلمان شدنم دوست داشتم به حج بیت الله الحرام مشرف شوم که خوشبختانه در سال ۱۹۹۰ به حج مشرف شدم و از مسجدالنبی نیز دیدار داشتم. بعد از حج دوست داشتم فعالیت‌ها دعوی داشته باشم و به عنوان داعیه‌ای برای اسلام باشم. بعضی از دوستان پیشنهاد کرده بودند تا جلسات هفتگی دینی در مساجد مصر برای خواهران داشته باشم که من این فکر را قبول نکردم زیرا عقیده داشتم من باید غربی‌ها را مورد مخاطب قرار بدهم و مفاهیم غلطی که در ذهن آن‌ها جای گرفته است را تصحیح کنم زیرا من خود بزرگ شده فرهنگ غربی هستم. برخلاف باور عموم غربی‌ها مخالف دین اسلام نیستند بلکه اطلاعات ناقص و اشتباه از این دین دارند؛ از نظر آن‌ها اسلام دین خشونت و رعب است. در آلمان خارجیانی که مورد هجوم نژاد پرستان قرار می‌گیرند اساساً به خاطر دین‌شان نیست زیرا در بین

آن‌هایی که مورد ظلم واقع می‌شوند غیر مسلمین نیز وجود دارند بلکه به خاطر عوامل اقتصادی است زیرا از نظر آلمان‌ها خارجیان فرصت‌های شغلی را از آن‌ها سلب کرده‌اند و این باعث بیکار شدن آن‌ها شده است.

دعوت به سوی الله

از لحظه مسلمان شدنم تا به الان در تلاش هستم تا این دین را به دیگران نیز برسانم. خوشبختانه پدر بزرگم و یکی دیگر از اقوام را توانستم به این دین قانع کنم و آن‌ها مسلمان شوند بقیه افراد فامیل نیز سعی می‌کنم تا آن‌ها را بیش از پیش با این دین آشنا کنم تا راهی برای مسلمان شدن آن‌ها گشوده شود...

بر اساس سرگذشت:

دکتر میلر - آلمان

مقدمه: دکتر میلریکی از مستبشرین فعال در زمینه دعوت به مسیحیت بود؛ و از کسانی است که در مورد کتاب مقدس (انجیل) مطالعات فراوانی داشته است و در این زمینه دانش فراوانی را کسب کرده است. او بر اساس رشته تحصیلی که داشته است ریاضیات را خیلی دوست دارد به خاطر همین در کارهای مختلف براساس منطق عقلی عمل می کند. سرگذشت اسلام آوردنش را از زبان خودش می شنویم:

روزی که یکی از افراد مرا دعوت به خواندن قرآن کریم کرد فقط به قصد این که آن را حاوی اشتباهات می پنداشتم و می خواستم این اشتباهات را خودم بیابم تا در مناظراتی که برای دعوت مسلمانان به مسیحیت داشتم از این اشتباهات نهایت استفاده را بکنم بنابر این به مطالعه این کتاب آسمانی روی آوردم. انتظار داشتم در کتابی که قبل از ۱۴ قرن نازل شده است مطالبی را در مورد محیط اطراف عربستان و بیابان های گرم و سوزان آن حوالی مطالبی را بیابم اما برخلاف انتظارم آن را حاوی مطالبی یافتیم که اصلاً انتظارش را نداشتیم... .

قرآن کتابی معجزه آمیز

قرآن را حاوی مطالبی می پنداشتم که بر پیامبر اسلام گذشته است مانند بعضی از اتفاقات تلخ از قبیل وفات همسرش خدیجه و یا وفات فرزندان او و یا... اما تعجب من زمانی بیشتر شد که در قرآن سوره ای را به نام مریم را دیدم! و در آن چنان از مقام والای حضرت مریم تجلیل شده

است که در کتاب‌های انجیل مسیحیان نیز این مطالب یافت نمی‌شود. در قرآن سوره‌ای به نام عائشه یا فاطمه رضی الله عنها وجود ندارد اما در آن بیست و پنج بار نام حضرت علیها السلام ذکر شده است این در حالی است که فقط پنج بار نام حضرت محمد در قرآن وجود دارد. هنگامی که آیه ۸۲ سوره نساء را خواندم تعجبم بیشتر شد زیرا در این آیه به صراحت خداوند گفته است اگر این قرآن از نزد غیر خدا نازل شده بود در آن اختلافات فراوانی را در آن مشاهده می‌کردند. عجیب این است که قرآن کریم قاطعانه مسلمانان و غیر مسلمانان را فرا می‌خواند و از آن‌ها می‌خواهد اگر توانستند در این کتاب حتی اگر شده یک آیه اشتباه در آن بیابند؛ در واقع نویسنده هیچ کتابی در جهان چنین جرأتی به خود نمی‌دهد تا کتاب خود را عاری از خطا معرفی کند اما قرآن کریم تمام افراد را فرا می‌خواند تا اگر شده خطایی را بیابند که نمی‌یابند. چند آیه است که واقعاً مرا تکان داده است.

در آیه ۳۰ سوره انبیاء خداوند می‌فرماید: ﴿أَوَلَمْ يَرِ الَّذِينَ كَفَرُوا أَنَّ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ كَانَتَا رَتْقًا فَفَتَقْنَاهُمَا وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ أَفَلَا يُؤْمِنُونَ﴾ [الأنبياء: ۳۰] «آیا کافران ندیدند که آسمان‌ها و زمین به یکدیگر چسپیده بودند پس آن دو را از هم جدا کردیم؛ و هر چیز زنده‌ای را از آب پدید آوردیم». این آیه درست موضوع یک تحقیق علمی است که در سال ۱۹۷۳ به جایزه نوبل دست یافت. این نظریه همان تئوری انفجار بزرگ یا BIG BANG است که نتیجه این تحقیق این است که جهان موجود نتیجه یک انفجار بزرگ است که آسمان‌ها و کهکشان‌ها بر اثر این انفجار از هم گسیخته شده است. هم‌چنین در آیه‌ای خداوند می‌فرماید: ﴿وَمَا تَنْزَلَتْ بِهِ الشَّيْطَانُ ﴿۱۱﴾ وَمَا يَتَّبِعِي لَهُمْ وَمَا يَسْتَطِيعُونَ ﴿۱۲﴾ إِنَّهُمْ عَنِ السَّمْعِ لَمَعْزُولُونَ ﴿۱۳﴾﴾ [الشعراء: ۲۱۰-۲۱۲]. و یا در سوره النحل می‌فرماید: ﴿فَإِذَا قَرَأْتَ الْقُرْآنَ فَاسْتَعِذْ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ

الرَّحِيمِ ﴿٩٨﴾ [النحل: ٩٨]. با توجه به اینکه در زمان پیامبر به او تهمت می‌زدند و این آیات را از وحی شیطان می‌دانستند دیدن این آیات در قرآن خیلی جالب است. اگر کسی کمی تأمل داشته باشد سؤالاتی به ذهنش متبادر می‌شود از قبیل اینکه آیا معقول است که شخصی به قول کفار شیطان به او الهام بکند آنگاه به او بگوید قبل از اینکه کتاب را بخوانی باید از من به خدا پناه ببری؟؟ به نظر شما این روش کتابت قرآن توسط شیطان است؟؟ این آیات یکی از امور اعجازی است که در واقع جوابی است برای کسانی که نسبت به این مسأله دچار شبهه شده‌اند.

قصه ابولهب در قرآن

از قصه‌های جالب در قرآن قصه ابو لهب عموی پیامبر است. او به شدت از اسلام متنفر بود و همواره در پی این بود که از اهمیت این دین بکاهد؛ هرگاه می‌دید پیامبر با غریبه‌ها سخن می‌گوید منتظر می‌ماند تا پیامبر سخنش را به پایان ببرد سپس به پیش آن‌ها می‌آمد و به آن‌ها می‌گفت: محمد به شما چه گفت؟ اگر به شما گفته است این امر سفید است پس آن سیاه است و اگر به شما گفته است شب است پس بدانید که روز است؛ منظور او از این حرف‌ها فقط و فقط مخالفت با حرف‌های پیامبر بود تا در دل مردم شک بیندازد، اما همین ابولهب که ده سال بعد از این‌که سوره مسد بر پیامبر نازل شد مرده است (در این سوره آمده است که ابولهب به جهنم خواهد رفت به معنای دیگر یعنی او هرگز مسلمان نخواهد شد) کافی بود که در این ده سال حتی برای یکبار هم که شده در ملأ عام ظاهر می‌شد و برای این‌که با پامبر مخالفت کرده باشد به مردم می‌گفت: محمد می‌گوید من مسلمان نخواهم شد و به آتش جهنم وارد می‌شود پس بدانید ای مردم من اعلام می‌کنم که مسلمان شده‌ام؛ الآن چه می‌گویید ای مردم آیا محمد با این ادعاها صادق است؟

کافی بود ابولهب با این کلمات برخلاف پیامبر عمل کند همانند کارهای سابقش که تماماً برضد پیامبر بود؛ یعنی این قصه مانند این است که پیامبر به ابو لهب گفته باشد تو از من متنفری، پس فرصت داری که حرف‌های مرا نقض کنی!

ولی ابولهب در طی این سال‌ها نه تنها این کار را نکرد بلکه حتی تظاهر به اسلام هم نکرد!! او ده سال کامل فرصت داشت تا در عرض یک دقیقه اسلام را نابود کند؛ او می‌توانست ادعا کند که مسلمان شده است و به مردم بگوید: محمد می‌گوید من مسلمان نمی‌شوم و به آتش جهنم وارد می‌شوم ولی الان می‌خواهم مسلمان شوم پس ای مردم ببینید محمد راستگوست یا خیر؟ او ادعا می‌کند که بر او وحی می‌شود آیا این وحی از جانب خداست؟

این یکی از سوره‌هایی است که اعجاز قرآن را می‌رساند چگونه پیامبر این چنین مطمئن بوده است که او مسلمان نخواهد شد؟ مگر نه این است که این کلمات از جانب خدا بوده است؟ از دیگر آیاتی که من آن را اعجازی از جانب خداوند می‌دانم موضوع رابطه یهود و نصاری با مسلمین است. قرآن می‌گوید یهود شدیدترین دشمن از بین مردم به مسلمانان هستند که این واقعیت را در عصر حاضر نیز ملموس است. در واقع در این آیه خداوند یهودیان را به مبارزه طلبیده است؛ یهودیان طی این سال‌ها می‌توانستند برای حداقل چند سال با مسلمانان رفتار نیکویی داشته باشند و به مردم بگویند: ما با مسلمانان خوب هستیم و هیچ مشکلی نداریم اما در قرآن آمده است که ما سر سخت‌ترین دشمنان مسلمانان هستیم پس این قرآن اشتباه است. ولی جالب این است که در طول هزار و چهار صد سال هرگز این اتفاق نیفتاده است و نخواهد افتاد زیرا این قرآن از جانب کسی نازل شده است که علام الغیوب است. این اموری بود که با تدبیر در قرآن کریم برای هر عاقلی نشانه آشکاری از اعجاز قرآن می‌باشد. و من با تدبیر در آن توانستم به راه راست هدایت شوم.

بر اساس سرگذشت:

آفرینا از اوکراین

من «آفرینا» از اوکراین هستم؛ بعد از اینکه مسلمان شدم اسمم را به «جنت» تغییر دادم. جنت یعنی پاداش نهایی که هر مسلمان بی صبرانه در آرزوی رسیدن به آن می‌باشد. من بیست ساله بودم که به مصر آمدم تا کار کنم. در شهر «گردفه» با تعالیم دین حنیف آشنا شدم. همکاران من نقش به سزایی در شناساندن دین اسلام به من داشتند. از آن موقع تصمیم گرفتم از سرزمین ایمان بیرون بروم و برای همیشه در جمع مسلمانان زندگی کنم. الان نیز به همراه خانواده مسلمانی زندگی می‌کنم که مرا با آغوش باز پذیرفته‌اند؛ من اسلام عملی را از زندگی با آن‌ها آموختم.

زندگی من از زمانی شروع می‌شود که در اوکراین بین خانواده‌ای متشکل از پدر و مادر و یک برادر زندگی می‌کردم. ما هیچ وقت ملتزم به امور دینی نبودیم. من در محیطی رشد و نمو کرده‌ام که فضای جنگ وجدال همه جا را فرا گرفته بود؛ به خاطر همین سعی کردم دنبال جایی باشم که از جنگ و خونریزی دور باشد و صلح و صفا آن را فرا گرفته باشد. بعد از اینکه بررسی کردم مصر را انتخاب کردم. آنجا در هتلی به کار مشغول شدم. در آنجا با جوانی مسلمان به نام «اسلام محمد اسماعیل» آشنا شدم و ازدواج کردم. او سعی می‌کرد مرا با دین اسلام آشنا کند اما من در ابتدا هیچ تمایلی برای پذیرفتن دین اسلام نداشتم تا این که مادرش که به او (ماما کریمه) می‌گفتیم را دیدم. او با رفتارش مرا در قلب خود جای داد؛ مهر مادری و اخلاق حمیده او مرا به سوی خود کشاند. او به تدریج روی من کار کرد و مرا با مبادئ اسلام از قبیل نماز و روزه و سایر فرائض آشنا کرد.

اسلام آوردن من

وقتی رمضان رسید مشاهده کردم که خانواده به طور کامل روزه هستند؛ دوست نداشتم در بین خانواده‌ای که مرا به خانه خودشان نیز جای داده بودند من یکی فقط روزه نباشم به خاطر همین از آن‌ها خواستم مرا با روش روزه گرفتن آشنا سازند، در آن هنگام بود که دین اسلام کم کم در وجودم ریشه می‌دواند، در آن ایام زیاد به تفکر در مورد این دین حنیف می‌پرداختم تا این که تصمیم خودم را گرفتم؛ به آن‌ها گفتم: چگونه می‌توانم مسلمان شوم؟ در ابتدا همگی شوکه شده بودند اما بعد از چند دقیقه این شوک به خوشحالی تبدیل شد. ماما کریمه به‌سوی من آمد و مرا در آغوش گرفت؛ او در حالیکه اشک‌هایش جاری بود مرا بوسید و گفت: صبر کن دخترم؛ این لباس نیست که بخواهی آن را تغییر بدهی، خوب فکرهايت را بکن و تا وقتی به قناعت کامل و یقین نرسیدی دینت را تغییر نده زیرا تو می‌خواهی دینی را با دین بزرگ‌تر عوض کنی پس از تک تک دقایق آن استفاده کن و به آن بیندیش. من در حالیکه اشک از چشمانم جاری بود خود را در آغوش ماما کریمه جای دادم و گفتم: مادر من چه با شما زندگی کنم و چه جای دیگر مسلمان می‌شوم زیرا دوست دارم از این به بعد در نور ایمان زندگی کنم. او به من گفت: برای اسلام آوردن باید شهادتین را ادا کنی و به تمام انبیا و رسل ایمان داشته باشی. من در آن هنگام به کلماتی بریده شهادتین را ادا کردم. بدنم به لرزه در آمده بود؛ قلبم سریعتر از قبل می‌تپید؛ اشک‌هایم از چشمانم جاری بود؛ احساس می‌کردم بال در آورده‌ام و دارم به آسمان‌ها پرواز می‌کنم. در آن سال برای اولین بار روزه ماه مبارک رمضان را به جای آوردم، بی‌نهایت احساس خوشبختی می‌کردم، وقتی برای حلول ماه مبارک به من تبریک و تهنیت می‌گفتند در پوست خود نمی‌گنجیدم. من نیز به تمام دوستان و آشنایان فرا رسیدن ماه مبارک را تبریک می‌گفتم.

در ابتدا سعی می‌کردم مسلمانان فقط ماه رمضان را روزه می‌گیرند اما دیدم آن‌ها شش روز ماه شوال را نیز بعد از رمضان روزه می‌گیرند من نیز در همان سال روزه ماه شوال نیز به جای آوردن روزه رمضان و سپس شش روز در شوال مانند این است که در طول سال انسان روزه بوده‌اند.

جشن‌های سال جدید

بعد از مسلمان شدنم هیچ عید دیگری جز عید فطر و عید قربان ندارم؛ این را به دوستانم در اوکراین نیز که برای تبریک سال جدید به من زنگ می‌زدند نیز گفتم. به آن‌ها گفتم من فقط دو عید دارم عید قربان و عید فطر و برای سال جدید هیچ جشن و عیدی را قائل نیستم.

دعوت خانواده‌ام به اسلام

به مادرم تلفن کردم و زندگی‌م را برایش شرح دادم؛ به او گفتم که مسلمان شده‌ام و آن‌ها را نیز دعوت کردم. مادرم از این که می‌دید در مصر در خوشبختی کامل به سر می‌برم خیلی خوشحال شد؛ از من خواست به شدت پایبند به زندگی باشم و به من قول داد که او نیز به مصر خواهد آمد تا مسلمان شود. اسلام دین عبادت و دعوت می‌باشد و بر هر فرد مسلمانی لازم است که بر حسب قدرت خویش افراد دیگر نیز به سوی دین اسلام دعوت کند. با دوست صمیمیم الیا نیز صحبت کردم او نیز در قبول این دین رغبت نشان داد و از من خواست جوانی مسلمان را برای ازدواج با او ترغیب کنم تا او بتواند بعد از قبول دین اسلام با او زندگی مشترک را شروع کند. به بقیه دوستان و آشنایان در اوکراین نیز به ترتیب تماس می‌گیرم و آن‌ها را با دین اسلام آشنا می‌کنم.

بر اساس سرگذشت:

ام خالد - دانمارک

کودکی و نوجوانی

من در شهر «اهوش» دانمارک به دنیا آمده‌ام. پدر و مادرم هردو مسیحی بودند. در کودکی انجیل را به طور کامل خوانده‌ام اما هیچگاه جوابگوی سؤالاتی که در ذهن داشتم نبود. همیشه دوست داشتم در زمینه‌ی ادیان مطالعه کنم؛ زیرا همواره دنبال دین حق می‌گشتم. قبل از اینکه مسلمان شوم با جوانی دانمارکی ازدواج کردم که یک طراح لباس بود، و من لباس‌های طراحی شده او را به دید همگان می‌رساندم. قبل از این که از او جدا بشوم از او سه فرزند به دنیا آوردم.

چون در جستجوی دین حق بودم و به ترجمه مختلف قرآن روی آوردم؛ متأسفانه متوجه شدم بیشتر ترجمه‌های قرآن که مطالعه می‌کردم حامل افکار قادیانی‌ها بود. با مسلمانان ترک و پاکستانی دیدار داشتم اما چهره اسلام در نزد آنان مشوش بود و مانند آن‌هایی که من می‌خواستم نبود. این چهره‌ای که آن‌ها از اسلام ساخته بودند مرا راضی نمی‌کرد به خاطر همین به کتابخانه‌های مختلفی مراجعه می‌کردم تا کتب اسلامی ترجمه شده مختلفی را مطالعه کنم.

ازدواج

روزی با یک مصری که حسابدار بود آشنا شدم؛ او به عنوان یک دعوتگر اسلامی توانست به خوبی چهره زیبای دین اسلام را برای من ترسیم کند. وقتی او به من می‌گفت که خداوند هر گناهی را می‌بخشد به جز شرک به

گریه می‌افتادم. من مسلمان شدم و او بعد از اسلام از من خواستگاری کرد و به ازدواج با او در آمدم. اسم او «محمد فهیم» بود؛ هنگام نماز با او می‌ایستادم و مانند او به نماز می‌خواندم.

شوهرم نقش به‌سزایی در معرفی اسلام به من داشت؛ بعد از اینکه اطلاعاتم را در مورد اسلام افزایش دادم فعالیت‌های خود را در زمینه‌ی دعوت اسلامی شروع کردم. خوشبختانه توانستم سه فرزندم (خالد و یعقوب و امینه) هم‌چنین مادر و مادر بزرگم به دین اسلام وارد کنم؛ بعد از اینکه این اقدامات را انجام دادم دامنه فعالیت‌هایم را خارج از دایره خانواده‌ام توسعه دادم.

فعالیت‌های دعوی

متأسفانه اکثر دانمارکی‌ها از اسلام چیزی نمی‌دانند؛ من به همراه سه خواهر دیگر که دانمارکی بودند به اجاره اتاقی در منزلی جنب مسجد پرداختیم و از آنجا فعالیت خود را شروع کردیم. بعد از آن به نشر و پخش آگهی پرداختیم و برای مردم محل توزیع کردیم. این آگهی از این قرار بود: اگر می‌خواهید جواب منطقی برای سؤالات تان در مورد اسلام بیابید؛ اگر می‌خواهید حقیقت را بیابید پس با [گروه] خواهران مسلمان دانمارک تماس بگیرید.

ما فعالیت‌مان را بیشتر گسترش دادیم و در مدارس دانمارکی نیز به تبلیغ می‌پرداختیم. ما پا را از این نیز فراتر گذاشتیم و به پخش برنامه‌هایی در مورد دین اسلام در رادیوی محلی پرداختیم؛

سپس به تأسیس مدرسه و کودکانستان برای بچه‌های مسلمان پرداختیم تا بدین وسیله به پرورش فکری کودکان نیز کمک کرده باشیم. خوشبختانه با آزادی که در دانمارک وجود دارد ما توانسته‌ایم به نحو احسن به سود

خودمان در تبلیغ دین اسلام استفاده کنیم.

کمبودها و کاستی‌ها

مهم‌ترین دست‌اندرکارهایی که پیش پای ما وجود دارد بودجه کم و اختلافاتی که مسلمانان با خود دارند می‌باشد. بعد از نشر آگهی‌ها عده‌ای از کشیشان با ما تماس گرفتند و به ما گفتند: «ما می‌خواهیم شما را از آتش جهنم نجات بدهیم؛ و خیلی از این بابت دلمان برایتان می‌سوزد». آن‌ها در تلاش بودند تا بعضی از تازه مسلمانان را از دینشان برگردانند که ما به آن‌ها گفتیم: خواهیم دید که در روز قیامت چه کسی دلش می‌سوزد. الحمدلله تا به امروز بعد از این که چهار نفر بودیم تعدادمان به ۴۵ نفر افزایش پیدا کرده است.

بر اساس سرگذشت:

الیزابت - فیلیپین

در فیلیپین

آنجا و در فاصله‌ای بسیار دور از سر زمین مادری خانواده‌ای مسیحی از چین برای تجارت به فیلیپین مهاجرت کرده‌اند به امید این‌که تحولی در زندگی آن‌ها ایجاد شود.. خانواده‌ای کوچک و با امکانات کم و دور از موطن اصلی در فیلیپین سکنی گزیدند.. در این شرایط الیزابت در فیلیپین متولد گشت و دارای ملیتی فیلیپینی شد او هرگز سر زمین مادریش را ندیده است. دوران کودکیش را با خاطراتی از کلیسا در ذهن خود به همراه دارد، و به یاد می‌آورد که به همراه خانواده خود روزهای یکشنبه و پنج شنبه را به کلیسا می‌رفته‌اند، رفتن آن‌ها به کلیسا برایش مهم نبود بلکه احساس چرت زدنی که هنگام سخنرانی کشیش به او دست می‌داد برایش لذت بخش بود علی‌الخصوص این‌که وقتی از آنجا خارج می‌شد آن احساس نیز از بدنش خارج می‌شد! بارها اتفاق افتاده بود که هنگام سخنرانی او به خواب رفته بود؛ او معتقد به حضرت عیسی بود و از این نظر او به مسلمانان بسیار شدید بود زیرا خرافات مسیحیان در مورد او را قبول نداشت؛ او عیسی را پیامبری از جانب خداوند می‌پنداشت و نه پسر او بلکه اعتقاد داشت که خداوند یکتاست که هیچ فرزند و شریکی ندارد.

نامه‌هایی از جزیره العرب

در یکی از روزها و در ابتدای جوانی نامه‌ای از یکی از بستگانش که به عنوان کارمند در یکی از شرکت‌های سعودی به کار مشغول بود دریافت

کرد. نامه‌ای عجیب بود؛ در آن از احساس علاقه مندی یک عرب سعودی که مسلمان بود برای ازدواج با او نوشته بود. برای او مسخره آمیز بود، شخصی که نه او را دیده است و نه با او ملاقات داشته است دارد از آن مسافت از او خواستگاری می‌کند! از دست آن شخص آشنایش به شدت عصبانی شد. این پیشنهاد را به شدت رد کرد؛ اما از جانب خواستگارش نامه‌ای را دریافت کرد که در آن در مورد دین اسلام و اخلاقیات یک فرد مسلمان را مطالبی را بیان کرده بود. او به نامه آن شخص نه جوابی را داد و نه پیشنهادی به او داد؛ کم کم سعی کرد این حادثه را به بوته فراموشی بسپرد، بعد از سه ماه محتویات آن نامه دوباره به یادش آمد این بار تصمیم گرفت جواب آن نامه را بدهد، او در آن نامه موافقت ضمنی خود را با ازدواج بیان کرده بود هر چند که محتویات آن نامه موضوعی فراتر از ازدواج را فرا می‌گرفت و آن پیوستن به دین اسلام بود.

از ظلمت تاروشنایی

بعد از ماه‌ها که به تحقیق پرداخت او به این دین علاقه مند شده بود؛ خواستگارش خیلی از این خبر خوشحال شد... احساس می‌کرد او خوشبخت ترین مرد عالم است. الیزابت سؤالات بیشماری را در مورد دین اسلام از او پرسیده بود و این که چگونه می‌توانست به این دین وارد شود؟ او تصمیم خودش را گرفت و مسلمان شد؛ کسی از اعضای خانواده‌اش مخالفت نکرد، زندگیش از این رو به آن رو شد، مسجد جای کلیسا را گرفت؛ او قرآنی که خواستگارش برایش فرستاده بود را بین دستانش گرفت، صفحاتش را ورق زد چیزی از محتویاتش سر در نمی‌آورد، او توسط کتاب‌های جدیدی که برایش ارسال شده بود سعی کرد با مبادی دین اسلام بیشتر آشنا شود؛ او اسلام را نزدیک‌تر از آنچه تصور می‌کرد می‌دید. شش

ماه از مسلمان شدنش می‌گذشت در این مدت فقط به آموزش دین پرداخت. خواستگارش به فیلیپین سفر کرد و با او ازدواج کرد و او اسمش را از الیزابت به جمیله تغییر داد. سپس به همراه شوهرش به سرزمین مقدس سفر کرد و در شهر ریاض سکنی گزید.

زندگی در شهر ریاض

اولین مشکلی که در شهر ریاض با آن مواجه بود تنهایی بود؛ ساعت‌های متوالی بین چهار دیواری خانه‌اش به تنهایی سپری می‌کرد. محیط ساکت خانه بر وحشتش می‌افزود؛ شوهرش از صبح که برای کار خارج می‌شد تا شب بر نمی‌گشت. شوهرش درد غربت همسرش را درک کرده بود و کاری نمی‌توانست بکند جز آوردن کتب مختلف تا او را از تنهایی به در آورد، گهگاهی نیز در کنارش می‌نشست و آن کتب را برایش تشریح می‌کرد. الیزابت در این اندیشه بود که چیزی برایش فرقی نکرده جز این‌که از الیزابت به جمیله تغییر نام داده است و از فیلیپین به عربستان آمده است. با این تغییرات او احساس می‌کرد چیزی در داخلش تغییر نکرده است. او در دیانت سابقش به خدا ایمان داشت که الان نیز به خدا ایمان دارد، در دین سابقش به حضرت عیسی به عنوان پیامبر خدا ایمان داشت که هم اکنون به حضرت محمد نیز ایمان آورده است. در گذشته به کلیسا می‌رفت و اکنون به مسجد می‌رود و به صدای مؤذن گوش می‌سپرد. نمازهایش نیز به شکلی کاملاً مغایر با آنچه که گذشته انجام می‌داد انجام می‌داد با وجود این تغییرات او احساس می‌کند انتقالش از یک دین به دین دیگر فقط صوری بوده است اما در اعماقش هیچ تغییراتی را احساس نمی‌کند. احساسات او یک قدم نیز پیشرفت نداشته است؛ او می‌دانست که شعاع ایمان در اعماق وجودش پراکنده نشده است؛ او یک مسلمان است که نه تنها تکالیف شرعی را انجام می‌دهد بلکه در خانه نیز با تمام وجودش در

خدمت شوهرش است ولی با این حال او احساس کاستی هایی می کند که نمی تواند آن را بیان کند و نمی داند برای جبران این کاستی ها چه کارهایی باید انجام بدهد.

جمیله و روزهای افسردگی

روزهای افسردگی اش برایش مانند سال ها می گذشت؛ گاه گاهی این احساس افسردگی بر او غلبه می کرد و شبها به گریه می افتاد؛ شوهرش او را درک می کرد و در فکر راه حلی برای او بود او به همسران همکارانش متوسل شد تا شاید به طریقی این مشکل همسر او را حل کنند؛ آن ها با او آشنا شدند و به زیارت او می آمدند تا او از تنهایی به در بیاید این زیارتها باعث آشنایی جمیله با تعدادی از زنان شده بود که در جلساتشان از هر دری سخن می گفتند. از آرزوهایشان می گفتند؛ از علاقه مندیشان به هنرهای مختلف، از وطن هایشان از خانواده شان و از ویژگی هایشان که در هر جلسه با هم به گفتگو می نشستند. تا این که در یکی از جلسات که با دوستان جدیدش نشسته بود یکی از آن ها از سالنی سخن می گفت که در آن یک استاد دانشگاه سخنرانی های دینی داشت و بعضی از سخنرانی هایش در سالن اجتماعات بیمارستان ملک عبدالعزیز انجام می داد. دوستش که جمیله را مشتاق شرکت در این جلسات دید از او دعوت کرد که به همراه او در این جلسات شرکت کند؛ جمیله این امر را با شوهرش در میان گذاشت و شوهرش نیز با کمال میل با این امر موافقت کرد چیزی که باعث شد جمیله از خوشحالی اشک شوق بریزد؛ شوهرش از این امر متعجب بود علت گریه او را نمی فهمید. جمیله بی صبرانه منتظر آن روز نشست.

سرآغازی برای زندگی واقعی

جمیله به همراه دوستش در آن جلسه شرکت کرد؛ او در آن جلسه

شرکت کرده بود تا سستی و افسردگی را از خود طرد کند، او تصمیم گرفته بود برای خودش صفحه جدیدی باز کند؛ اولین مانعی که در جامعه جدید باعث عدم پیشرفتش شده بود عدم آشنایی او با زبان عربی بود اما این بار وضعیتش فرق می‌کرد زیرا دوستش فیلیپینی بود و استاد سخنران کسی نبود جز دکتر (بلال فیلیپس) از کانادا که در زمینه دعوت اسلامی برای خارجیان فعالیت‌های بیشماری را انجام داده بود. او سخنرانی‌هایش را به زبان انگلیسی القا می‌کرد چیزی که باعث خوشحالی جمیله شده بود زیرا زبان دوم او انگلیسی بود که از کودکی به خوبی آن را فرا گرفته بود. دکتر بلال به خوبی تعالیم دین اسلام را بیان می‌کرد و از حقوق اجتماعی زنان در جامعه و بسیاری مسائل اجتماعی دیگر سخن می‌گفت. او در این جلسه بسیاری از مسائل که نسبت به آن جاهل بود را فرا گرفت؛ احساس کرد چیزی در وجود او ریشه دوانده است که تمام وجودش را به لرزه در آورده است او ماهها بود که مسلمان شده بود اما این احساس به او دست نداده بود تا آن روز که در آن جلسه شرکت کرد. از خوشحالی اشک می‌ریخت؛ می‌دانست که چیزی در درونش در حال تغییر است و این ریشه‌های ایمان بود که در اعماقش رخنه می‌کرد. وقتی به خانه‌اش برگشت او انسان دیگری شده بود؛ دیگر بیشتر به کتب اسلامی اهمیت می‌داد، شوهرش به او کمک می‌کرد تا او زبان عربی را فرا بگیرد دو مسائلی که به زبان عربی فرا نمی‌گرفت سعی می‌کرد به زبان انگلیسی فرا بگیرد. او به مسجدی در همان حوالی می‌رفت و به فراگیری قرآن می‌پرداخت، شوهرش در یادگیری او بی تأثیر نبود، کم کم او توانست بر مشکلات فائق آمد و توانست پیشرفت کند هر آیه‌ای که از قرآن کریم را حفظ می‌کرد خوشحالی زائد الوصفی به او دست می‌داد، علاقه او به آموختن علوم شرعی و قرآنی چند برابر شده بود. به طور مرتب در سخنرانی‌های دینی که در سالن اجتماعات بیمارستان

ملک فیصل بر گذار می‌شد شرکت می‌کرد. آخرین سخنرانی که در آن شرکت کرده بود سخنران آن خواهر (نیس) بود که یکی از داعیه‌های اهل هندوستان بود. دوستان جمیله که او را علاقمند به تعلیم علوم شرعی دیدند به او پیشنهاد دادند تا به دارالتحفیظ قرآن بپیوندد؛ او بی درنگ از این فکر استقبال کرد و به این مرکز پیوست؛ تا آنجا که می‌توانست به حفظ آیات قرآنی و علم شرعی می‌پرداخت، او شیرینی ایمان را چشیده بود به خاطر همین در هر جلسه سخنرانی که بود شرکت می‌کرد؛ دیگر آن حزن و اندوه جای خود را به طمأنینه و سکینه‌ای داده بود که همه اطرافیان آن را درک می‌کردند.

جامعه‌ای جدید و زندگی جدیدتر

او در جامعه جدید ذوب شده بود، کاملاً با زندگی جدید خو گرفته بود، دیگر مشغول‌تر از همیشه شده بود. در ماه رمضان برای عبادت به مساجد می‌رفت و برای ایام عید (فطروقربان) خود را بیش از پیش آماده می‌ساخت. او کاملاً زندگیش تغییر یافته بود و بیشتر وقتش را در طلب علم می‌پرداخت.

راهی به سوی دعوت

روزی در یکی از مجالس علمی که استاد سخنران آن یکی از خواهران داعیه بود شرکت کرد که در این جلسه در اهمیت تبلیغ و دعوت سخنانی را ایراد می‌کرد، سخنان آن داعیه به شدت در او اثر کرد؛ اما در آن لحظه هیچ فکری برای این برنامه نداشت. بعد از چند روز یکی دوستانش به او پیشنهاد داد تا او را در امر دعوت کمک کند؛ او از این تجربه جدید احساس تردید داشت نمی‌دانست در این کار موفق خواهد شد یا خیر؟ احساس می‌کرد هنوز آمادگی این کار را ندارد، اما تشویق‌های دوستانش باعث شد تا او نیز

در این راه قدم بر دارد و با موافقت شوهرش او نیز به امر دعوت و تبلیغ برای خارجیان فیلیپینی چه آنهایی که تازه مسلمان بودند و چه آنهایی که قصد مسلمان شدن را داشتند پرداخت.

جمیله داعیه‌ای فیلیپینی

جمیله قدم در راه تبلیغ گذاشت، در ابتدای کار کمی برایش مشکل می‌نمود اما بحمدالله توانست بر مشکلات فائق آید و امر دعوت را از خانه دوستانش و نزدیکان شوهرش آغاز کرد سپس دامنه فعالیت‌هایش را به بیمارستان‌ها و جاهای دیگر نیز رساند؛ سخنانش طوری بود که بر دل می‌نشست و بدون هیچ تکلفی به سخنرانی می‌پرداخت. برای اولین بار که پشت میکروفون قرار گرفت کمی مضطرب بود دستانش به لرزه در آمده بود اما به زودی توانست بر این مشکل فائق آید و توانست در جاهای مختلف به امر دعوت و تبلیغ بپردازد. شوهرش در این امر بازوی راستش به حساب می‌آمد و هرگز از حمایت او دست بر نمی‌داشت. او در این فعالیت‌هایش هیچ‌گاه این آیه را از یاد نبرده بود که می‌فرماید: ﴿وَأَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ﴾ [الشعراء: ۲۱۴]، همیشه برای هدایت خانواده‌اش به درگاه خداوند دعا می‌کرد و از خداوند می‌خواست نور بصیرت در دل‌هایشان بیفکند. بیشتر مواقع از طریق اینترنت با خوهانش از طریق اینترنت تماس دارد و حقیقت دین را برای آن‌ها شرح می‌دهد.

گذر ایام

بعد از سال‌ها تلاش و کوشش در امر دعوت او اکنون به یکی از شخصیت‌های معروف در زمینه دعوت اسلامی تبدیل شده است؛ استقبال از کلاس‌های او بی نظیر است و از جاهای مختلف برای سخنرانی دعوت

می‌شود، تا با کلمات معطرش مجلس را به اوج برساند. او هم اکنون کسی است که در صبر و تلاش او را مثال می‌زنند و اسوه‌ای برای دیگر خارجیانی است که در زمینه دعوت جا پای جای او بگذارند و به تبلیغ دین پردازند.

براساس سرگذشت:

رحمه برنومو - اندونزی

اشاره:

او از پدری هلندی و مادری اندونزی متولد شده است. او اهل جزیره «امبون» در شرقی ترین مجمع الجزایر اندونزی است. اجداد او همگی مسیحی بوده‌اند و این دین به طور موروثی به او رسیده است. پدربزرگش کشیش پروتستان و پدرش نیز کشیش مذهب «بانتی کوستا» بوده است. مادرش نیز به عنوان معلم انجیل زنان به تدریس انجیل می‌پرداخته است. اما خودش یک کشیش و مبشر مسیحی در کلیسای «بیتل انجیل سنوا» بوده است.

هرگز به فکرم خطور نمی‌کرد روزی مسلمان شوم؛ از وقتی کودکی بیش نبودم زیر دست پدرم تربیت شده‌ام. یادم می‌آید پدرم همیشه به من می‌گفت: «محمد ﷺ انسانی بیسواد و بدوی بوده است که هیچ علم و درایتی نداشته است!» این از آموزه‌های پدرم بود. البته بدتر از آن هم شنیده‌ام. مثلاً در کتاب دکتر ریکولدی فرانسوی خوانده‌ام که می‌گوید: «محمد ﷺ دجالی بوده است که جایش در درک نهم از درکات جهنم می‌باشد.» این نمونه‌هایی از افتراهایی است که برای مشوش ساختن شخصیت رسول الله ﷺ شنیده و خوانده‌ام؛ به خاطر همین مسائل هرگز دوست نداشتم اسلام را به عنوان یک دین قبول داشته باشم. البته باید بگویم هدفی برای مسلمان شدن نداشتم ولی باید اعتراف کنم همیشه به دنبال راهی بودم که حق را پیدا کنم. و این جای سؤال دارد که چرا همیشه به دنبال حق مجهول در تکاپو بودم؟ و چرا بالاخره این راه به اسلام ختم

شد؟ با توجه به اینکه من صاحب بهترین مقام و منصب بودم؛ من رئیس مبلغین مسیحی در کلیسا بودم، از نظر رفاه در بالاترین مقام قرار داشتیم. واقعیت این است روزی رهبران کلیسا برای عملیات تبشیری ما را به مأموریت سه روزه به منطقه «دایری» واقع در چند صد کیلومتری (میدان) واقع در شمالی ترین نقطه جزیره «سوماترا» فرستاد. وقتی کار تبشیر را به پایان رساندم منتظر ماشین ایستادم تا مرا به خانه مسئول کلیسا آن منطقه ببرد؛ هم‌چنان که ایستاده بودم پیر مردی به طرفم آمد؛ او به شدت نحیف بود لباس‌هایش از کثرت پوشیدن رنگ باخته بود، حتی نعلین‌هایش نیز با چند رشته سیم به هم وصل کرده بود. او کوفیه‌ای سفید بر سر داشت و آرام ولی با وقار به طرفم آمد. او معلم قرآن آن مناطق بود که در اصطلاح عامیانه به او ملای مکتب خانه می‌گویند. وقتی به من نزدیک شد؛ ابتدا سلام کرد سپس سؤالی از من پرسید که کمی برایم عجیب بود او به من گفت: تو در سخنرانی‌هایت گفته‌ای که عیسی خداست چه دلیلی بر آنه بودن عیسی داری؟ من به تندی به او گفتم: چه دلیل داشته باشد و چه نداشته باشد این هیچ ربطی به تو ندارد! اگر دوست داری ایمان می‌آوری و اگر نه بر روی کفر باقی بمانی! او پشتش را به من کرد و منصرف شد. بعد از این که او رفت من به فکر فرو رفتم؛ با خود گفتم محال است او به بهشت وارد شود زیرا بهشت برای کسانی است که به الوهیت عیسی ایمان بیاورند. ! وقتی به خانم برگشتم وضعم از این بدتر شد صدای او دائم در گوشم طنین انداز بود. فکرم دائم به حرف‌های او منحرف می‌شد. این باعث شد که به انجیل مراجعه کنم تا جواب سؤالش را بیابم. همانطور که می‌دانید چهار انجیل معروف وجود دارد که اسامی آن‌ها به ترتیب عبارت است از: انجیل متی، انجیل لوقا، انجیل مارک و انجیل یوحنا که این‌ها اسامی افرادی است که این انجیل‌های چهارگانه را نوشته‌اند. سؤالی به ذهنم خطور کرد با خودم

گفتم: آیا برای قرآن نیز نسخه‌های متفاوتی وجود دارد؟ جواب برایم واضح بود: خیر؛ انجیل‌های چهار گانه که نام بردم مصدر تمامی تعالیم دین مسیحیت می‌باشد. به تحقیق در انجیل‌های چهار گانه پرداختم؛ ابتدا به سراغ انجیل متی رفتم تا ببینم در مورد عیسی چه می‌گوید؛ در انجیل متی آمده است: (عیسی مسیح نسبش به ابراهیم و داوود می‌رسد... (۱: ۱) پس با این حساب او نیز یک بشر بوده است. در انجیل لوقا می‌خوانیم: (و او بر خاندان یعقوب برای همیشه حکم می‌راند و هیچ نهایی بر حکم او نیست) (۱-۳۳) در انجیل مارک می‌گوید: (این سلسله‌ای از نسل عیسی مسیح پسر خداست) و بالاخره در انجیل یوحنا در مورد عیسی مسیح می‌گوید: (در ابتدا او کلمه‌ای بود که آن کلمه نزد خدا بود سپس آن کلمه خدا شد) (۱: ۱) معنی این جمله این است: ابتدا مسیح، سپس مسیح نزد خدا؛ سپس مسیح خود خدا. با خودم گفتم این اختلاف بارز در کتب چهارگانه چگونه توجیه می‌شود. در این کتب معلوم نیست مسیح بنده خداست یا پسر خداست یا پادشاه است یا هم خود خداست! به فکر فرو رفتم سعی کردم جوابی برای این سؤال پیدا کنم اما بی‌فایده بود. دوست دارم یک سؤال را از مسیحیان بپرسم آیا در قرآن بین آیات تناقض وجود دارد؟ جواب خیر - چرا چون قرآن از جانب خداوند نازل شده است اما انجیل‌های چهارگانه از تألیفات بشر است. همه شما می‌دانید که حضرت عیسی در طول عمرش به دعوت به سوی الله فرا می‌خواند حالا سؤال اساسی این است مبدأ اساسی که عیسی علیه السلام به آن فرا می‌خواند چه بود؟ به جستجو در کتاب‌های مقدس پرداختم. در انجیل یوحنا متوجه جملاتی شدم که حضرت عیسی به دعا و تضرع به درگاه خدا پرداخته است. با خودم گفتم اگر عیسی همان خدای قادر و تواناست آیا احتیاج به دعا و گریه و زاری دارد! در دعایی طولانی او به وحدانیت خدا اعتراف دارد و خود را فرستاده خداوند به سوی

قوم بنی اسرائیل می‌داند. وقتی بیشتر به فکر فرورفتم مسئله‌ای یادم آمد که در مناجات‌هایم می‌گفتم: خدای پدر خدای پسر خدای روح القدس سه در یک! مسئله‌ی عجیبی بود اگر از یک دانش آموز ابتدایی بپرسید: $1+1+1=3$ می‌شود هرگز قبول نخواهد کرد. این جا تناقض آشکاری را ملاحظه می‌کنیم، زیرا عیسی به صراحت در انجیل به وحدانیت خدا اعتراف دارد.

جستجویم را در انجیل ادامه دادم در «سفر اشعیا» این جمله وجود دارد «من معبود برحق هستم و الهی دیگر وجود ندارد و کسی مانند من نیست» تعجب من زمانی بیشتر شد وقتی بود که مسلمان شدم و در قرآن شبیه این آیه را دیدم که در سوره اخلاص خلاصه شده بود. پس منبع کلام یکی است. نکته جوهری دیگری که در اسلام آوردن من بی تأثیر نبود مسئله گناه موروثی یا اشتباه اول است که در مسیحیت می‌گویند تمام بنی بشر حامل خطای آدم و حوا می‌باشند حتی جنین در رحم مادر نیز از این امر مستثنی نیست! منظور از گناه اول این است که اولین خطایی که آدم و حوا مرتکب شدند و آن این بود که در خوردن آن درخت نافرمانی خدا را کردند پس به همین دلیل آدم گناهکار متولد می‌شود. دوباره به جستجو پرداختم به (عهد قدیم) مراجعه کردم در قسمت سفر حزقیال آمده است: (پسر حمل کننده گناه پدر نیست و پدر حمل کننده گناه پسر نیست نیکی‌های نیکوکار به او برمی‌گردد و بدی‌های بدکار به او می‌گردد اگر آدم بدکار از تمام گناهانش دست بکشد و تمام فرائض را به جای آورد و اعمالش بر عدل و حق باشد پس زندگانی روحانی خواهد یافت که زوالی نخواهد داشت و تمام گناهان گذشته او برعلیه او محاسبه نخواهد شد). (حزقیال ۲۰: ۱۸-۲۱). این درست چیزی است که در قرآن کریم آمده است: ﴿وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَىٰ﴾ و در حدیث نبوی نیز هست که پیامبر می‌فرماید: فرزند بنی آدم بر

روی فطرت دنیا می‌آید این پدر و مادرش هستند که او را یهودی یا نصرانی یا مجوس می‌گرداند. این قاعده‌ای است که در اسلام موجود است که در انجیل نیز این قاعده وجود دارد. پس چطور گفته می‌شود که فرزندان آدم گناهکار به دنیا می‌آیند و گناهان اسلافشان را به دوش می‌گیرند؟ پس این عقیده به نص صریح کتاب موسوم به (مقدس) باطل و متناقض است. مسأله سومی که در اسلام آوردن من بی تأثیر نبود موضوع به صلیب کشیدن حضرت مسیح می‌باشد؛ طبق عقاید مسیحی گناهان بنی بشر مورد مغفرت قرار نمی‌گیرد جز این که عیسی به صلیب کشیده شود. من به این موضوع اندیشیدم، آیا این عقیده درست است؟ طبق جمله‌ای که از (عهد قدیم) آوردیم این عقیده باطل است. طبق این جمله خداوند گناهان انسان را بدون هیچ واسطه‌ای می‌بخشد. من جستجوهایم در قضایای اعتقادی ادامه دادم. در قرآن خداوند در سوره صف از قول حضرت عیسی آمدن پیامبر را بشارت داده است اما در انجیل‌های چهارگانه چنین مطلبی را نیافتیم به جز در انجیلی که موسوم به انجیل (برنابا) می‌باشد که آن هم توسط کشیشان از نظرها پنهان است؛ می‌دانید علتش چیست؟ زیرا این انجیل تنها انجیلی می‌باشد که به صراحت به نبوت پیامبر اسلام اشاره شده است هم‌چنین در آن آیاتی وجود دارد که مطابق با مضمون آن در قرآن نیز هست. در انجیل برنابا (اصحاح ۱۶۳) آمده است: در آن موقع شاگردان مسیح خواهند پرسید: ای معلم بعد از تو چه کسی خواهد آمد؟ مسیح با خوشحالی و سرور جواب می‌دهد: محمد پیام آور خدا که بعد از من همانند ابر سفید که سایه‌اش تمام مؤمنین را در بر می‌گیرد. در آیه‌ای دیگر در انجیل برنابا (اصحاح ۷۲) خواندم: در آن موقع اندریاس (شاگرد) از معلم خود مسیح می‌پرسد: ای معلم وقتی محمد آمد علامت‌هایش چیست تا او را بشناسیم؟ مسیح می‌گوید: «او در زمان شما نمی‌آید بلکه صدها سال بعد از شما هنگامی که

انجیل تحریف شده است و تعداد مؤمنین در آن زمان به سی نفر می‌رسد آن موقع است که خداوند خاتم پیامبران را می‌فرستد». آیاتی که در مورد پیامبر بود را در انجیل برنابا شمردم آن‌ها را چهل و پنج آیه یافتم که دو آیه را به عنوان مثال آوردم. از تعالیم دیگر مسیحیت این است که اگر فردی به الوهیت عیسی ایمان داشته باشد نجات یافته است؛ یعنی این که هر گناهی که از تو سر بزند یا هر کاری که خواستی می‌توانی انجام بدهی تا مادامی که عیسی را به عنوان نجات دهنده قبول داشته باشی! دوباره به تحقیق پرداختم؛ در تعالیم مسیحیت آمده است مسیح را دستگیر کردند و به پای محاکمه کشاندند و سپس به صلیب کشیده شد و او را دفن کردند با خودم گفتم: تا وقتی که مسیح نتوانسته خود را از این جریان نجات دهد چگونه انتظار داریم ما را نجات دهد. آیا کسی که به زعم آن‌ها خداست اینقدر ناتوان است؟ پس از تحقیقات فراوانی که انجام دادم تصمیم گرفتم از کلیسا خارج شوم؛ بعد از آن بود که دیگر به کلیسا نمی‌رفتم. البته این به معنی خارج شدن از مسیحیت نبود. همانطور که می‌دانید در مسیحیت مذاهب و فرقه‌های فراوانی وجود دارد شاید کسی بگوید در اسلام نیز مذاهب مختلفی وجود دارد باید بگویم در اسلام مذاهب فقهی مانند (حنفی، مالکی، شافعی، حنبلی) در اصول هیچ اختلافی ندارند بلکه به توحید خداوند، رسالت پیامبر و سایر اصول دین ایمان دارند اما در مسیحیت در عقیده با هم اختلاف دارند و به این دلیل است که هر فرقه‌ای از طوایف مسیحی کلیسای مخصوص به خود را دارند؛ می‌توانم به جرأت بگویم فرقه‌ها و مذاهب مسیحی به ۳۶۰ فرقه می‌رسد! در دین مسیحی هر قوم کلیسا مخصوص به خود را دارند کاتولیک‌ها به کلیسا خود می‌روند، پروتستان‌ها کلیسای مخصوص به خود را دارند، و به همین منوال ارتودوکس‌ها؛ میتودیست‌ها و... به ترتیب کلیسای خود را دارند. روزی یکی از دوستانم را دیدم؛ او از من دعوت کرد تا

کاتولیک شوم، و ویژگی‌های این مذهب را برایم بیان کرد که من سابقاً در مذهب خودم نداشتم. دوستم می‌گفت: در این مذهب حجره‌ای وجود دارد که به آن حجره غفران می‌گویند؛ در این حجره کشیشی با ریش‌های انبوه می‌نشیند که لباس سیاهی برتن دارد و بر روی کسی که به او مراجعه کرده است الفاظ عجیب و غریبی می‌خواند سپس به او می‌گوید او آمرزیده شده است و مانند کودکی است که تازه از مادر متولد شده است؛ یعنی در طول هفته هر گناهی که مرتکب شدی کافی است که روز یکشنبه به کلیسا مراجعه کنی تا گناهانت بخشوده شود دیگر نه احتیاجی به عبادت داری و نه مکلف به انجام فرائض هستی، فقط کافی است که به کشیش مراجعه کنی و به گناهانت اعتراف کنی! همه ما می‌دانیم که در اسلام بنده هر قدر هم بلند مرتبه باشد نمی‌تواند برای غفران ذنوب کس دیگری را موکل کند. کما این که مغفرت و بخشش گناهان فرائض یا نمازهای پنج‌گانه را از انسان ساقط نمی‌کند؛ پس بر فرد توبه کننده این است که باید تمام فرائض و نمازها را به جای می‌آورد و گر نه توبه او هیچ تأثیری ندارد بلکه او با ترک فرائض دچار معصیت هم شده است. من به مراجعین آن کلیسا نگاه می‌کردم آن‌ها با حزن و اندوه به حجره غفران وارد می‌شدند و خوشحال و شنگول خارج می‌شدند به خاطر این که فکر می‌کردند مورد غفران قرار گرفته‌اند، اما من... اندوهگین داخل شدم و وقتی خارج شدم غمگین‌تر بودم. علتش چه بود؟ برای این که گناهان من را کشیش متحمل می‌شد پس چه کسی گناهان او را به دوش می‌کشید؟ به خاطر همین این مذهب مرا قانع نکرد و از آن خارج شدم و به دنبال دین دیگر گشتم. بعد از آن با مذهبی آشنا شدم که به آن‌ها (شهود یهوه) می‌گفتند؛ من رئیس این مذهب را دیدار کردم. به او گفتم: شما چه کسی را می‌پرستید او گفت: خدا به او گفتم: پس مسیح کیست؟ گفت: عیسی رسول خداست. وقتی این را

شنیدم خیالم راحت شد چون خودم به این نظریه متمایل بودم. به کلیسای آن‌ها وارد شدم حتی یک صلیب را نیافتم. من علت را از او جویا شدم؛ او گفت: صلیب نشانه کفر است به خاطر همین آن را در کلیسایمان آویزان نمی‌کنیم. این حرف‌های او مرا قانع کرد و به مدت سه ماه به آموزش تعلیم این دین پرداختم. روزی با کشیش بزرگ کلیسا که هلندی بود گفتگو داشتم. به او گفتم: سرورم؛ اگر من بر روی این مذهب بمیرم عاقبتم به کجا می‌انجامد؟ او گفت: همانند دودی که به آسمان می‌رود می‌شوی! متعجبانه به او گفتم: ولی من که سیگار نیستم، بلکه من انسان هستم که دارای عقل و وجدان می‌باشم. سپس به او گفتم: با این حساب بعد از ممات به کجا خواهیم رفت؟ او گفت: آن‌ها به میدانی وسیع وارد می‌شود. گفتم: آن میدان کجاست؟ او گفت: نمی‌دانم! به او گفتم: سرورم اگر من بنده‌ی مطیعی بودم و به دین پایبند بودم آیا به بهشت وارد می‌شوم؟ او گفت: نه گفتم: پس به کجا خواهیم رفت؟ او گفت: کسانی که وارد بهشت می‌شوند فقط ۱۴۴ هزار نفر هستند اما تو دوباره به زمین سکونت خواهی کرد. به او گفتم: ولی سرورم در آن زمان دیگر قیامت برپا شده است و زمینی وجود نخواهد داشت؟ به او گفتم: تو حقیقت قیامت را درک نکرده‌ای! اگر تو صاحب یک صندلی باشی که در بالای آن حشرات موزی در حال پرواز است آیا برای خلاص شدن از آن حشرات، صندلی را می‌سوزانی؟ گفتم: خیر گفت: تو حشرات را از بین می‌بری و صندلی سالم می‌ماند زمین نیز همین طور است وقتی از گناهان و خطاها تطهیر شد دوباره مردم از میدان به آنجا بر خواهند گشت. پس ما چیزی به نام آتش جهنم نداریم! اینجا بود که تصمیم گرفتم مسیحیت را ترک کنم و به هیچ مذهب مسیحی دیگری نپیوندم. در یکی از روزها حیران برای یافتن حقیقت در راهی می‌رفتم؛ در مسیرم معبدی را دیدم که خیلی زیبا بود. در روی سقف آن مجسمه‌ای از ازدها وجود داشت؛

برروی دیوارها نیز از آن تصاویر وجود داشت. روبروی دروازه آن نیز دو تمثال بزرگ از دو شیر وجود داشت. وقتی می‌خواستم به آنجا وارد شوم مردی جلویم را گرفت. به من گفت: کجا؟ گفتم: می‌خواهم داخل شوم. گفت: قبل از ورود باید کفش‌هایت را در بیاوری اینجا معبد ماست و تو باید مکان عبادتمان را احترام بگذاری. با خودم گفتم: حتی بودایی‌ها نیز معنی نظافت را می‌دانند در دین سابقم هیچ‌گاه به یاد نمی‌آورم که موقع کلیسا رفتن کفش‌هایم را در بیاورم. مدتی بودایی شدم اما زود آن را ترک کردم چون احساس می‌کردم در آنجا نیز حق را نخواهم یافت. بعد از آن تصمیم گرفتم هندو شوم. در این دین خیلی پیشرفت کردم به طوری که توانستم کارهای خارق‌العاده نیز را بیاموزم. دیگر عبور کردن از روی زغال‌های گداخته و راه رفتن برروی میخ‌های تیزویا وارد کردن میخ به بدن برایم عادی شده بود. ولی بعد از مدتی احساس کردم این دین نیز مرا قانع نمی‌کند. روزی با کاهن معبد دیدار داشتم. به او گفتم: شما چه کسی را می‌پرستید؟ گفت: برهما، ویشنو و شیوا— (برهما) اله مردم (ویشنو) اله خیر و (شیوا) اله شر. این سه در جسد انسانی به نام کریشنا تجلی پیدا کردند و اوست که در نزد هندوها منجی عالم به شمار می‌رود. با خودم گفتم: پس با این حساب تفاوتی بین دین‌های مسیحیت و هندو وجود ندارد هر دو دین به ۳ نفر فرا می‌خوانند که در یک نفر متجلی شده‌اند هر چند که نام‌ها متفاوت است. به کاهن هندی گفتم: کریشنا چگونه به وجود آمده است؟ او گفت: قبل از دو هزار سال پیش در سرزمین هند پادشاهی ظالم زندگی می‌کرده است که حتی به فرزندانش نیز رحم نمی‌کرد از ترس این‌که آن‌ها ملکش را غصب کنند او صاحب هر فرزند ذکوری می‌شد آن‌ها را می‌کشت تا ملکش از دست نرود در یکی از شب‌ها که پادشاه روبروی قصرش نشسته بود سیاره‌ای را بالای سرش دید که ظاهر شد. آن سیاره با سرعت زیادی

در حرکت بودتا این که در فضا متوقف شد و نورش را بر گله‌ی گاوها منعکس کرد. وقتی پادشاه علت آن را از بزرگان و دانشمندان پرسید آن‌ها به کتشان مراجعه کردند و به این نتیجه رسیدند که این تجلی خدایگان در جسم انسانی به نام سری کریشنا می‌باشد. با خودم گفتم: نظیر این قصه در دیانت مسیحیت داشتم هر چند که اسامی متفاوت بود من نیز این داستان را وقتی کشیش بودم بارها و بارها برای مردم بازگو کرده بودم با این تفاوت که به جای شهر آن پادشاه (بیت لحم) و انسان مورد نظر نیز مسیح بود پس با این حساب بین این دو قصه هیچ تفاوتی وجود ندارد. گفتگویم را با آن کاهن ادامه دادم به او گفتم: سرور من اگر من در حالی که بردین شما هستم بمیرم سرانجامم به کجا می‌انجامد؟ او گفت: نمی‌دانم فقط این را بدان که مورچه‌ها و پشه‌ها و حشرات را نباید بکشی زیرا ممکن است این حشرات آبا و اجدادت باشند! در نهایت تصمیم گرفتم از تمام مذاهب خودم را خلع کنم. فقط یک راه داشتم، اسلام تنها راه موجود برایم بود که به علت تعالیمی که در کودکی آن را فرا گرفته بودم دوست نداشتم مسلمان شوم. می‌خواستم حتماً حق را بیابم. روزی به همسرم گفتم: از امشب به بعد دوست ندارم کسی مزاحم شود، می‌خواهم خالصانه نزد خداوند دعا کنم تا مرا هدایت کند، اتاقم را بر روی خودم بستم و متضرعانه به سوی او دست دراز کردم: «خداوندا اگر واقعاً موجود هستی پس مرا به سوی دینی هدایت کن که برای بندگانت در نظر گرفته‌ای». دعا به درگاه خداوند مانند هر طلب عادی نیست. دعای من به درگاه خداوند مدت کوتاهی نبود بلکه مدت‌های مدیدی طول کشید. تقریباً هشت ماه به طول انجامید، تا این که در شب سی و یکم از ماه اکتبر ۱۹۷۱ برابر با دهم رمضان مانند هر شب به دعا پرداختم سپس به رخت خوابم وارد شدم و به خواب عمیق فرو رفتم. خواب عجیبی دیدم؛ خود را در مکانی تاریک یافتم که چشمم یارای دیدن اشیا را نداشت، به

ناگاه شخصی نورانی را در جلویم دیدم او به طرفم می‌آمد او لباس سفید بلندی و عمامه‌ای به سر داشت؛ سیمای او بسیار نورانی و زیبا بود که قبلاً نظیرش را ندیده بودم. ریش‌های سیاه انبوهی داشت. باصدای ملایمی به من گفت: شهادتین را تکرار کن. من تا آن موقع چیزی در مورد کلمه توحید نمی‌دانستم گفتم: شهادتین چیست؟ سپس گفت: بگو «أشهد أن لا اله الا الله وأشهد أن محمدا رسول الله» من در عالم رؤیا سه بار شهادتین را تکرار کردم سپس آن مرد رفت. وقتی از خواب بیدار شدم خیس عرق شده بودم، به اولین مسلمان که بر خوردم از او در مورد شهادتین و ارزش آن در اسلام پرسیدم: او گفت: شهادتین اولین رکن اسلام است؛ فقط کافی است که کسی آن را تکرار کند تا به دین اسلام وارد شود. از او معانیش را پرسیدم او برایم توضیح داد، بعد از سخنان او بسیار اندیشیدم وصف مردی که در خواب دیده بودم را گفتم وصفش دقیقاً در ذهنم باقی مانده بود وقتی اوصاف او را بر شمردم آن مرد خوشحال شد و گفت: تو پیامبر اسلام حضرت محمد ﷺ را به خواب دیده‌ای. درست بعد از بیست روز یعنی در روز عید فطر وقتی صدای تکبیر مسلمانان را می‌شنیدم در پوست خود نمی‌گنجیدم؛ اشک از چشمانم جاری شده بود این اشک اندوه نبود بلکه اشک شادی بود که از چشمانم جاری بود خدا را به خاطر هدایتم شکر کردم. بعد از آن همسرم را بین اسلام و مسیحیت مخیر کردم که او اسلام را انتخاب کرد. لازم به ذکر است او و خانواده‌اش در کودکی مسلمان بوده‌اند که به علت فعالیت مبشرین مسیحی شده بودند که البته این از جهل آن‌ها نسبت به دین حنیف اسلام بوده است. خوشبختانه بعد از آن تمام فرزندانم نیز به دین اسلام پیوستند.

بر اساس سرگذشت:

ربا قعوار - اردن

اشاره:

او در دانمارک بزرگ شده است. پدر او کشیش چهار کلیسا و مادرش یکی از رهبران گروه‌های تبشیری در خاور میانه به شمار می‌رود. خودش نیز به عنوان یک مسیحی مخلص فعالیت‌های تبشیری فراوانی داشته است. او دارای معلومات فراوانی نسبت به انجیل و تورات است و در سن دوازده سالگی غسل تعمید شده است.

من ربا قعوار هستم که در اردن به دنیا آمده‌ام و در دانمارک رشد کرده‌ام. پدر و مادرم به عنوان رهبران مسیحیت در اردن فعالیت تبشیری فراوانی دارند. داستان من از کودکی شروع می‌شود. من به شدت از اسلام متنفر بودم. در دوره‌ی دبیرستان دختری را در مدرسه مشغول نماز خواندن دیدم؛ از شدت غیض به طرف او آمدم و هنگامی که او در سجده بود او را لگد زدم. هنگامی که در دوره‌ی دبیرستان در اردن تحصیل می‌کردم با دختران فراوانی مشاجره داشته‌ام، می‌خواستم به آن‌ها نشان بدهم که چقدر فرهنگی هستم به خاطر همین همیشه انجیل را با خودم حمل می‌کردم و با صدای بلند به طوری که دیگران بشنوند قرائت می‌کردم؛ مدرسه ما یک مدرسه حکومتی بود که اکثریت دانش آموزان آنجا مسلمان بودند و من به عنوان اقلیت به شمار می‌رفتم. همیشه جمله‌ای از انجیل به عنوان حکمت روز بروی تخته سیاه می‌نوشتیم. یادم می‌آید در ماه رمضان برای این که لجاجت خود را به این دین نشان بدهم رو بروی دانش آموزان دیگر که روزه بودند غذایم را می‌خوردم. در کلاس یازدهم قبل از فارغ التحصیل شدن

روزی تصمیم گرفتم در ترم فرهنگ اسلامی شرکت کنم تا از اظهار نظر سایر دانش آموزان در مورد مسیحیت معلومات کسب کنم؛ وقتی شنیدم آن‌ها در مورد انجیل صحبت می‌کنند و آن را تحریف شده می‌نامند بسیار عصبانی شدم با آن‌ها به جر و بحث پرداختم و از عقیده خود دفاع کردم به آن‌ها گفتم: انجیل معجزه‌ای است که از طرف خدا نازل شده است که همزمان در چهار کتاب و توسط چهار نفر در چهار جای مختلف نوشته شده است. اسامی آن‌ها نیز به ترتیب (متی، مرقس، یوحنا و لوقا) می‌باشد. در این هنگام یکی از دختران با تمسخر به من جواب داد پس با این حساب جنها در نگارش انجیل با آن‌ها همکاری داشته‌اند! خیلی از حرف او عصبانی شدم به خاطر همین از کلاس خارج شدم. هر روز با دانش آموزان بحث و مناظره داشتم آن‌ها از من در مورد دینم سؤال می‌کردند من هم سعی می‌کردم آن‌ها را به دین مسیحیت بکشانم کتاب مقدس را به آن‌ها نشان می‌دادم و از آن کتاب جملاتی را برایشان می‌خواندم. روزی معلم زبان عربی مرا به کناری کشاند و از من خواست فعالیت‌هایم را در مدرسه متوقف کنم چون این کار مخالف قانون است. من ابتدا منکر همه چیز شدم و اظهار بی‌اطلاعی کردم؛ اما وقتی او گفت: نوار بحث هایت موجود است. کوتاه آمدم. ولی خیلی عصبانی شدم به طوری که فعالیت‌هایم را بیشتر کردم حتی علناً از بعضی از دوستان مسلمانم می‌خواستم روز یک شنبه به کلیسا بیایند تا بیشتر با دین حق آشنا شوند! در سال ۱۹۹۹ به دانشگاه (مؤته) پیوستم ولی یک سال بیشتر ادامه ندادم زیرا مدارک مهاجرتم به آمریکا تقریباً آماده بود و توانستم بعدها به تکزاس سفر کنم. تصمیم داشتم زندگی ام را از صفر شروع کنم؛ آنجا به کلیسای دالاس که مخصوص معمدانی‌های عرب بود می‌رفتم. عمومی من کشیش آن کلیسا بود. از زندگی در آنجا خوشم نیامد به خاطر همین با درخواست من خانواده‌ام به خانواده‌ای در ایالت آریزونا تماس

گرفتند و از من خواستند تا بروم با آن‌ها زندگی کنم ولی آنجا نیز نتوانستم دوام بیاورم به خاطر همین تصمیم گرفتم به تگزاس برگردم و با خواهر و برادرم زندگی کنم. آنجا من بزرگ‌ترینشان بودم؛ خانواده‌ام نیز به اردن برگشتند تا فعالیت‌های تبشیری خود را از سر بگیرند. در آنجا به دانشکده رفتم و به ادامه تحصیل پرداختم هر چند که از فعالیت‌های تبشیری غافل نبودم. به بچه‌ها انجیل می‌آموختم و گهگاهی برنامه‌های جدید کلیسا را برای والدینم در اردن ارسال می‌کردم. در سال ۲۰۰۳ پدرم به سبب مرض سرطان درگذشت. البته این باعث نشد من فعالیت‌م را متوقف کنم بلکه آن را بیشتر کردم البته بیشتر هدف من اعراب مسلمان بود و می‌خواستم آن‌ها را به مسیحیت بکشانم زیرا عقیده داشت‌م در آمریکا به علت آزادی که وجود داشت بهتر می‌توانستم فعالیت کنم. به خاطر همین همیشه با دوستان مسلمانم بحث و مناظره داشتم و چون در این راه بی نهایت تلاش به خرج دادم آن‌ها جوانی به من معرفی کردند که از نظر فهم قرآن و سنت در مقام بالاتری نسبت به خودشان قرار داشت. اسم آن شخص مصطفی بالخور بود (او اکنون شوهرم است) او خیلی سمج‌تر از من در مناظره بود به طوری که بیشتر مواقع کم می‌آوردم، در بن بست عجیبی گیر می‌کردم؛ احساس تنگی نفس عجیبی می‌کردم؛ همیشه دنبال بهانه‌ای بودم تا عرصه را خالی کنم زیرا نمی‌خواستم اعتراف به شکست کنم، در یکی از جلسات مناظره مادرم داشت از سفر می‌آمد به خاطر همین فرصت را مغتنم شمردم و به دوستانم گفتم من باید به پیشواز مادرم بروم ولی در آخرین لحظه مصطفی اسمم را صدا کرد و گفت: من دلیل می‌خواهم از او پرسیدم در مورد چه چیزی صحبت می‌کند؟ او به من گفت: برو در انجیل جستجو کن و برایم دلیل بیاور که حضرت عیسی خود را خدا نامیده است. اصلاً چنین چیزی در انجیل موجود نیست [من این فرصت را مغتنم شمردم و تمام سعی خود را

به کار گرفتم تا او را به مسیحت دعوت کنم زیرا معتقد بودم شفاعت کننده و نجات دهنده بشراوست که پسر خداست. [به خاطر همین با تمسخر به او گفتم: چه می‌گویی حتماً آیات فراوانی مبنی بر خدا بودن حضرت عیسی وجود دارد. مصطفی به من گفت: برایم دلیل بیاور. به خانه رفتم حرف‌های او در ذهنم معلق بود، به انجیل مراجعه کردم سعی کردم در این موضوع آیه‌ای را پیدا کنم موفق نشدم، به اینترنت مراجعه کردم سپس به کتب دیگر اما ناکام بودم. این موضوع را با مادرم در میان گذاشتم مادرم به من گفتم: در واقع آیه‌ای به صراحت وجود ندارد که حضرت عیسی خود را خدا معرفی کند اما گفته است هر کس مرا ببیند مانند این است که پدر را دیده است. گفتم: ولی پسر و پدر با هم شبیه نیستند. گفت: ولی می‌دانی که آن‌ها از نظر قدرت در یک رده هستند آن‌ها یک در سه مبدأ مقدس هستند (پدر و پسر و روح القدس). با این حساب من در قضیه اول با شکست مواجه شدم؛ دنبال قضیه‌ی دیگری رفتم، در تعالیم مسیح آمده است مسیح پسر خداست در انجیل به جستجو پرداختم در انجیل یوحنا معادله‌ای مکتوب بود در آنجا آمده بود (درابتدا کلمه بود و آن کلمه نزد خدا بود و آن کلمه خدا بود) ۱: ۱ من تعجب کردم چگونه چنین چیزی ممکن بود! چگونه خداوند مسیح بود و در همان هنگام مسیح نزد خدا بود! این معادله‌ی ریاضی اشتباهی بود. این آیه را ترک کردم و بر روی آیه‌ای دیگر در رساله یوحنا اول اصحاح پنجم آیه هفت به تحقیق پرداختم. در این آیه می‌گوید: «پس آن‌هایی که در آسمان شهادت می‌دهند همانا سه نفر می‌باشند که پدر و پسر و روح القدس می‌باشند که این سه نفر در یک می‌باشند». من خوشحال شدم چون به خیال خود جواب معادله را پیدا کرده بودم. پدر «پسر» روح القدس پس در واقع آن‌ها یک نفر می‌باشند. ولی بلافاصله آیه بعدی تمام تفکرات مرا نقش بر آب کرد. در آیه شماره هشت می‌گوید: «و آن‌هایی که در زمین شهادت

می‌دهند سه نفر هستند روح و آب و خون و آن سه در یک متجلی است». در این جا روح به معنی روح القدس و آب به معنی پدر و خون به معنی پسر می‌باشد. اینجا این معادله به هم خورده است؛ سه در یک یعنی اینکه این سه در همه چیز با هم برابر باشند حتی در ماده تشکیل دهنده نیز باید برابر باشند مثلاً آب در طبیعت به سه صورت مایع، جامد و گاز موجود است. این سه ماده از نظر شکل متفاوتند اما از نظر ترکیب مولکولی هیچ تفاوتی با هم ندارند یعنی آب از دو واحد هیدروژن و یک واحد اکسیژن تشکیل شده است. اگر واقعاً خدا در سه متجلی شده است پس چرا مخلوقات او به یک سلیقه خلق شده‌اند. مثلاً اگر ما سه نقاش را بیاوریم و از آن‌ها بخواهیم طرح درخت را برایمان بکشند هر کدام به سلیقه خود درخت را نقاشی می‌کند حتی اگر هدف یک باشد. هر لحظه که کتاب را مطالعه می‌کردم متوجه تناقضات بیشتری در این کتاب می‌شدم. مسیح خود را پسر خدا خوانده است یهود نیز خود را فرزندان خدا خوانده‌اند درحالیکه آن‌ها بشری همانند ما هستند. در جایی می‌خوانیم: «مسیح به تنهایی نشسته است و نماز می‌خواند» راستی او برای که نماز می‌خوانده است؟ برای خودش؟ او خدا را عبادت می‌کرده حتی در کتاب مقدس نیز این حقیقت اثبات شده است: «در آن هنگام یسوع پاسخ داد تو را سپاس می‌گویم ای پدر، خدای آسمان‌ها و زمین زیرا این چیزی است که تو از حکما پنهان کرده‌ای» (متی ۱۱: ۲۵) «هنگامی که جمعیت منصرف شدند او به کوه صعود کرد تا آنجا نماز بگذارد و وقتی شب فرا رسید او تنها آنجا بود». «متی ۱۴: ۲۶» و صبح زود او به پا خواست و به مکان خلوتی وارد شد و آنجا نماز گذارد «لوقا ۱: ۳۵» و وقتی از آن‌ها خدا حافظی کرد به کوه رفت تا نماز را به پا دارد. «لوقا ۶: ۴۶» اما او در صحراها کنج عزلت را بر می‌گزید تا نماز را به پا دارد. «لوقا ۵: ۱۶» و در آن روزها به کوه رفت تا نماز را به پا دارد و همه شب در

عبادت خداوند گذراند (لوقا ۶: ۱۲). این مثال‌هایی است که در کتاب مقدس در مورد عبادت حضرت عیسی آمده است. یاد می‌آید هنگامی که در دانشگاه واحد لاهوت دین نصرانی را می‌گذراندم یکی از اساتید بزرگ که بریتانیایی بود می‌گفت: «نمایشگاهی در انگلستان تشکیل شده بود که در آن متن اصلی انجیل به معرض نمایش گذاشته بود. وقتی به آنجا رفتم چیزی جز کاغذهای سوخته و پاره و مندرس چیزی نیافتم». در آن هنگام من به کتابی که در دستم بود نگاه کردم؛ پس این کلمات از چه کسی به ما رسیده است؟ اگر من خدایی بی عیب و نقص می‌پرستم پس چگونه به کتابی ایمان بیاورم که کامل نیست و دچار تغییر شده است. سؤالی در ذهنم شکل گرفت، اگر تمام کتب آسمانی را در زمین مدفون کنیم و آثارش را از بین ببریم آیا مسیحیان می‌توانند انجیل را جمع‌آوری کنند؟ جوابش مشخص است؛ این مسأله برای قرآن متفاوت است زیرا حداقل یک میلیون مسلمان پیدا می‌شود که قرآن را در سینه دارند و می‌توانند دوباره جمع‌آوری کنند اما مسیحیان نمی‌توانند انجیل را جمع‌آوری کنند چون هنوز که هنوز است متن‌های جدیدی از انجیل کشف می‌شود زیرا نسخه‌های متفاوتی از انجیل وجود دارد. سؤال دیگری در ذهنم شکل گرفت آیا مسیح واقعاً به صلیب کشیده شده است؟ اشخاصی که انجیل‌های اربعه را نوشته‌اند یهودی‌هایی بودند که پیرو او بودند و سیرت او را نوشته‌اند؛ آن‌ها او را در هنگام به صلیب کشیده شده‌اند دیده‌اند؛ ولی آیا حتماً شخصی که به صلیب کشیده شده است خود مسیح بوده است؟ خداوند در قرآن کریم می‌فرماید: «و گفتار آن‌ها که می‌گفتند ما عیسی پسر مریم پیغمبر خدا را کشتیم در حالی که نه او را کشتند و نه بدار آویختند و لیکن بر آنان مشتبه شد و کسانی که درباره‌ی او اختلاف پیدا کردند راجع به او در شک و گمانند و آگاهی بدان ندارند و تنها به گمان سخن می‌گویند و یقیناً او را نکشته‌اند»

[النساء: ۱۵۷]. پس با این حساب کسانی که شاهد قتل عیسی بوده‌اند کسی شبیه او را دیده‌اند پس این کتاب چیست که در بین ماست؟ من به این نتیجه رسیدم که بعد از این همه سال خدایی می‌پرستیدم که خدای واقعی نبود. بعد از گذشت بیست و چهار سال از زندگیم و تحقیق در انجیل و تورات احساس پوچی می‌کردم؛ دوست داشتم خود کشی کنم، احساس می‌کردم زمین زیر پایم شکافته است و می‌خواهد مرا بلعد، تصمیم گرفتم دوباره تحقیقاتم را از اول شروع کنم شاید نتیجه عکس باشد؛ اما کمی مکث کردم، به فکر فرورفتم من به عیسی و تمام انبیاء قبل از او ایمان داشتم فقط من با پیامبر اسلام مشکل داشتم؛ در واقع من هرگز چیزی از زندگانی پیامبر اسلام نمی‌دانستم، معلوماتی که داشتم افکار مسمومی بود که از طریق کشیش‌های مسیحی در ذهنم گنجانده شده بود. با خودم اندیشدم؛ گفتم چگونه ممکن است او آدم بدی بوده باشد در حالیکه خداوند قرآن کریم را توسط او نازل کرده است. تمام مسلمانان جهان بلا استثنا او را ستایش می‌کنند، پس اگر به نبوت او ایمان می‌آوردم مشکلی پیش نمی‌آمد؛ زیرا انجیلی وجود دارد که از نظر کلیسا زیاد رسمیت ندارد و از دسترس مردم به دور است؛ در این انجیل که (برنابا) نام دارد به صراحت حضرت مسیح به قدوم پیامبر بعد از خودش بشارت داده است هم‌چنین در این انجیل آمده است که مسیح کشته نشده است بلکه کسی شبیه او را کشته‌اند و خداوند او را قبل از کشته شدن به آسمان برده است. بعد از مدت‌ها که در این قضایا به تحقیق پرداختم بالاخره تصمیم خودم را گرفتم و در اولین اقدام با دوستان مسلمانم تماس گرفتم. حدود دو ماهی می‌شد که آن‌ها را ندیده بودم؛ می‌خواستم آن‌ها را ببینم. در مسیری که می‌رفتم به درگاه خداوند دعا کردم، گفتم: خدایا اگر راهی که انتخاب کرده‌ام صحیح است پس زندگیم را دگرگون کن اما اگر مسیرم اشتباه است پس قبل از این که به

دوستانم برسرم مرا بمیران، خدایا من خواستار رضایت تویم و هدف من رسیدن به بهشت برین توست. در این افکار بودم و هم‌چنان که در مسیر می‌رفتم اشک‌هایم نیز از چشمانم جاری بود تا این که به دوستانم رسیدم. آن‌ها در ابتدا جا خوردند فکر کردند حادثه‌ای برایم رخ داده است. مصطفی هم نشسته بود؛ همه چشم به دهان من دوخته بودند تا جریان را بفهمند، من بدون این که کلمه‌ای بر زبان بیاورم شهادتین را تکرار کردم. سکوت همه جا را فرا گرفت، بعد از مدتی مصطفی به حرف در آمد و با تمسخر به من گفت: «ساکت باش! دروغگو» بغض شکست گفتم: من دروغ نمی‌گویم. مصطفی گفت: خودت آخرین بار به ما گفتی اگر حتی شهادتین هم بر زبان بیاوری اما به آن ایمان نداشته باشی دلیل ندارد که مسلمان شده باشی؛ مگر این طور نیست؟ گفتم: فردا اولین روز ماه مبارک رمضان است و من از امروز می‌خواهم تمام احکام دین را به فرابگیرم. مصطفی که جدیت مرا مشاهده کرد خیلی خوشحال شد و فهمید که من راست می‌گویم و به من خوشامد گفت و از همان لحظه تمام فرائض دین را به من آموخت. من یک روسری خریدم و عبادت‌هایم را دور از چشم والدین و خانواده‌ام انجام می‌دادم؛ این وضع تا دو هفته ادامه داشت. در آن هنگام من به دفتر دعوت و ارشاد اسلامی رفتم و اسلام خودم را اعلان کردم. از همان ابتدا تعلیم قرآن را سرلوحه کارهایم قرار دادم. اوائل هر موضوع یا مطلبی را در قرآن با انجیل مقایسه می‌کردم اما بعدها توانستم بر این مشکل فائق شوم و فقط به قرآن مراجعه می‌کردم و به طور رسمی به تعلیم سیره پیامبر پرداختم؛ من دینم را از خانواده‌ام پنهان کرده بودم و اوائل نیمه‌های شب در ساعت‌های دو و سه به عبادت و نماز خواندن می‌پرداختم تا این که روزی وقتی داشتم به دانشکده می‌رفتم کیف دستی‌ام از دستم افتاد و روسری و قرآنی که در کیفم داشتم نمایان شد و این باعث شد خواهرم متوجه موضوع شود، البته

او ابتدا به روی خود نیاورد اما وقتی نصف شب بیدار شد و مرا در حال نماز دید متوجه جریان شد و از آن هنگام خانواده‌ام متوجه موضوع شد و مشکلات من نیز از آن موقع شروع شد. آن‌ها با من دعوا کردند؛ با شدیدترین کلمات مرا سرزنش کردند حتی تا دم مرگ کتکم زدند، به شدت مرا تحت فشار قرار دادند حتی به مرگ تهدیدم کردند اما من هرگز با آن‌ها درگیر نشدم بلکه به آرامی با آن‌ها رفتار کردم و در آخر نیز آن خانه را ترک کردم اما به درگاه خداوند دعا کردم تا آن‌ها را هدایت کند، من برای سکونت به پیش یکی از دوستان مسلمانم رفتم و به مدت دو ماه آنجا زندگی کردم تا این‌که مصطفی از من خواستگاری کرد و من با او ازدواج کردم. با این‌که من کانون گرم خانواده‌ام را از دست داده بودم اما عضو خانواده‌ای به مراتب بزرگ‌تر شده بودم. در این مدت فشار زیادی را متحمل شدم به طوری که در این اواخر روزانه حداقل بیست و پنج تماس تلفنی و مقدار بیشماری پیام‌های الکترونیکی از نقاط مختلف جهان به دستم می‌رسید که در آن به بدترین نحو ممکن سب و توهین و تهدید می‌کردند. تا حالا افراد و شخصیت‌های دینی و فرهنگی مختلفی از اردن و آمریکا با من تماس گرفته‌اند و سعی داشته‌اند مرا به دین سابقم برگردانند. این بار در مناظره هایم بر عکس گذشته که با خود انجیل حمل می‌کردم با خود قرآن به همراه می‌برم و بحمدالله در این مدت کوتاه معلومات فراوانی را از دینم کسب کرده‌ام. من یاد گرفته‌ام چگونه در مشکلات صبور باشم و این دردها و رنج‌ها که دیده‌ام در برابر شکنجه‌ها و دردهای پیامبر و اصحابش که از افراد قبیله‌اش دیده است هیچ به حساب می‌آید. من حتی شغلم را از به خاطر حجابم از دست دادم اما در عوض یاد گرفته‌ام با مردم چگونه با حکمت رفتار کنم در برابر آزار و اذیت اطرافیان همیشه لبخند می‌زنم زیرا اسلام باعث یک آرامش درونی خالص می‌شود اگر عبادت انسان خالص و

برای خدا باشد انسان احساس خوشبختی می کند اما اگر انسان دچار گناه شود باعث می شود انسان از این خوشبختی محروم شود و احساس ناخوشایندی به انسان دست می دهد؛ این حقیقتی است که در چهره تک تک افراد مشاهده می کنم آنهایی که نمی خواهند نور ایمان را در دل هایشان روشن کنند و به جای آخرت به دنیا چسپیده اند؛ قلب های آنها در ظلمت می باشد زیرا از نور الهی به دور می باشند. الآن من زندگی هدمند شده است و تمام سعی خود را می کنم تا طبق رضای خدا و سنت مطهر نبی اکرم عمل کنم تا به آن هدف اساسی که همانا رسیدن به بهشت برین می باشد برسم.

بر اساس سرگذشت:

دیمتری بولیاکوف - اوکراین

در مسجد مرکز اسلامی «کییف» بعد از این که نماز به پایان رسید جوانی اوکراینی به نزد امام آمد و در کنار او نشست. ابتدا امام مسجد به ایراد سخن پرداخت تا نظر نماز گذاران را به سوی خود جلب کند و زمینه را برای اسلام آوردن این جوان فراهم آورد. بعد از چند لحظه دیمتری شهادتین را پشت سر امام تکرار می کرد....

دیمتری بولیاکوف که بود؟

وقتی دیمتری جریان اسلام آوردنش را برای حاضرین توضیح می داد گفت که اسلام آوردن او ناشی از یک نظریه علمی فیزیکی بود که او را به این راه رهنمون ساخته است. نماز گذاران همگی کنجکاو شدند تا بدانند چه عاملی باعث شده است تا این جوان فیزیکدان مسلمان شود دیمتری ادامه داد: من عضو تیم پژوهش در زمینه فیزیک خلأ به رهبری پروفیسور «نیکولای کوسینکوف» یکی از نابغه های این رشته بوده ام که برای اثبات گردش زمین به دور محور خود آزمایشاتی را انجام داده ایم تا بتوانیم این نظریه را به اثبات برسانیم. ما با توجه به آزمایشات انجام شده توانستیم این فرضیه را به اثبات برسانیم؛ اما این چه ربطی به اسلام من داشته است؟ باید بگویم بعدها متوجه شدم که مسلمانان در این مورد عقیده ای دارند که آن را از پیامبرشان گرفته اند و به آن ایمان جازم دارند. من پی بردم که این عقیده نزد مسلمانان عمرش به ۱۴۰۰ سال می رسد پس یک فرضیه جدید نیست که تازه اثبات شده باشد بلکه می توان پی برد که این نظریه از یک منبع که

همانا منبع وحی می باشد نشأت گرفته است. ﴿وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ ۗ إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ﴾ [النجم: ۳-۴].

نظریه‌ای که پروفسور کوسینکوف ارائه داده بود جدیدترین نظریه‌ای است که در مورد گردش زمین به دور محور خود می‌باشد. ما در قالب یک گروه تحقیقاتی سعی کردیم این فرضیه را طی آزمایشاتی باز سازی کنیم، سپس به طراحی نمونه‌هایی برای انجام این آزمایش پرداختیم. به همین منظور یک جسم کروی شکل را مملو از قلع مذاب کردیم و این کره را در جریان پرتوهای مغناطیسی که به وسیله دو الکتروود دارای دو بار ناهمسان بود قرار دادیم، به خاطر نیرویی که بر اثر جریان نا همگون مغناطیسی بر این شی کروی شکل که محتوی قلع مذاب بود وارد می‌آمد کره شروع به دوران حول محور خودش کرد ما این جریان را «گردش الکتروما گنودینامیکی» نام نهادیم. این آزمایش کوچک نشان دهنده چگونگی حرکت کره زمین به دور محور خودش می‌باشد. در منظومه شمسی این انرژی خورشید است که باعث ایجاد یک جریان مغناطیسی قوی در زمین می‌شود و زمین را حول محور خودش به حرکت در می‌آورد؛ این حرکت کره زمین با قدرت و نیروی انرژی خورشیدی هم‌چنین وضع و اتجاه قطب شمال متناسب است؛ جالب این جاست که حرکت قطب مغناطیسی کره زمین تا سال ۱۹۷۰ حد اکثر ۱۰ کیلومتر گزارش شده است ولی در سنوات بعدی این سرعت به ۴۰ کیلومتر افزایش پیدا کرده است؛ در سال ۲۰۰۱ سرعت مغناطیسی کره زمین به ۲۰۰ کیلومتر نیز رسیده است.

این یعنی این که این سرعت باعث می‌شود که قطبین زمین تحت تأثیر این نیروی مغناطیسی تغییر جا می‌دهد؛ به عبارت ساده‌تر این که روزی فرا می‌رسد که زمین حول محور خودش در اتجاه معاکس حرکت خواهد کرد، و آن موقع است که به اصطلاح خواهیم گفت که خورشید از جانب غرب طلوع

کرده است. این نظریه را ما نه در جایی خواندیم و نه آن را مشاهده کرده‌ایم بلکه از روی تجربه و تحقیق و آزمایش به آن دست یافته‌ایم. در زمانی که به این نتایج دست یافتیم کنجکاو می‌ماندیم که به مطالعه کتب ادیان پردازم تا ببینم آیا این مسأله در آن کتب اشاره شده است اما در هیچ یک از کتب آثاری را نیافتیم جز در دین اسلام که آن هم حدیثی است که امام مسلم از ابوهریره و او نیز از پیامبر اسلام روایت کرده است که می‌گوید: هر کس قبل از این که خورشید از مغرب طلوع کند توبه کند خداوند توبه او را می‌پذیرد. در آن هنگام بود که در مسلمان شدن درنگ نکردم و به مرکز اسلامی کییف آمدم تا مسلمان شوم و هم اکنون بعد از مسلمان شدن نیز از تحقیق دست برداشته‌ام بلکه خود را آماده می‌کنم تا به تکمیل رساله دکترای خود در این رشته هم‌چنین مشاهده عظمت خالق از دیدگاه یک دانشمند فیزیک مسلمان پردازم.

بر اساس سرگذشت:

ساره پوکر - آمریکا

اشاره:

امام ابن القیم رحمۃ اللہ علیہ می فرماید: توحید باعث گشوده شدن دروازه خیر و سرور و لذت و شادی برای بنده می شود. هنگامی که چشم بصیرت به یقین می رسد و عقل ها تسلیم این امر می شوند که هیچ معبود بر حقی جز الله وجود ندارد و اوست که یکتا و بی نیاز است و مالک همه چیز است و تمام امور به او بر می گردد در این هنگام است که شقاوت از جان ها کنده می شود و افسردگی از خرد فرو می ریزد و پریشانی از دل زائل می گردد. این همان چیزی است که (سارا پوکر) آمریکایی بعد از اسلام آوردنش آن را تجربه کرده است. او بازیگر و مانکن و مربی زیبایی اندام بوده است که بعد از اسلام به یک فعال حقوق بشر بدل شده است. او مدیر بخش روابط عمومی جنبش عدالت و یکی از مؤسسين شبکه جهانی خواهران می باشد...

مانند هر دختری رؤیاهایی در زندگی داشتم که همیشه در پی بر آورده شدن آن بودم. آرزوهایم را تا سن نوزده سالگی با خود داشتم تا این که در این سال توانستم آن ها را بر آورده کنم؛ و چقدر از این بابت خوشحال بودم هنگامی که توانستم به ایالت فلوریدا نقل مکان کنم. در شهر (میامی) در منطقه «south beach» که محل سکونت ثروتمندان و هنرمندان بود ساکن شدم. مانند هر دختری به شدت برای حفظ اندامم برای این که خوش قد و قامت بمانم می کوشیدم. تمام فکر و ذکر من این بود که ارزش من به عنوان یک دختر در زیبایی ام تعیین می شود. همواره در تمرینات آمادگی جسمانی و زیبایی اندام شرکت می کردم تا این که بر اثر تمرینات مداومی که داشتم

توانستم در این زمینه مدرک بگیرم و به عنوان مربی دختران فعالیت کنم. آپارتمان من با دید اقیانوس و بسیار شیک و با شکوه بود. رفتن به ساحل و شنیدن تحسین دیگران که با ولع تمام به اندامم نگاه می‌کردند جزئی از زندگی شده بود. من توانسته بودم به آرزویم برسم اما... سال‌ها در حالتی شبیه به خود فریبی زندگی کردم غافل از این که هرچه بیشتر اسیر مد و زیبایی می‌شدم نمودار خوشبختی و سعادت من سیر نزولی را می‌پیمود. بعد از سال‌ها فهمیدم که من اسیر دست و پا بسته مد و اهتمام به تیپ خود شده‌ام.

به سوی ناکجا آباد

وقتی بین خوشبختی و زرق و برق زندگی‌ام فاصله افتاد برای فرار از واقعیت به مشروبات الکلی و پارتی‌های شبانه پناه بردم گاهی نیز به عنوان کسی که مدافع حقوق مستضعفین می‌باشد در نقش فعال حقوق بشر فعالیت می‌کردم، هر چند که در مورد دیانات و عقاید دیگران نیز تأملاتی داشتم. اما فاصله این شکاف آن چنان بیشتر شد به طوری که همانند دره‌ای عمیق برایم جلوه می‌کرد بعد از تفکر بسیار به این نتیجه رسیدم که آنچه خود را به آن پناه می‌دادم در واقع پناه‌گاه‌هایی بود که به جای علاج، سوهان روحم شده بود. در هنگام یازده سپتامبر آنچه فکر مرا بیشتر به خود مشغول کرد حملات گسترده‌ای بود که مطبوعات و تلویزیون بر سر مسلمانان سرازیر کردند به طوری که با اعلان جنگ‌های صلیبی به اوج خود رسید. برای اولین بار در زندگی کلمه‌ای به نام اسلام ذهن مرا به خود مشغول می‌کرد. تا آن لحظه تنها چیزی که در مورد اسلام می‌دانستم قیافه زنان محجبه و ظلم مردان به زنان، تعدد زوجات و در یک کلام جهانی که از آن بوی خلاف و ترور می‌آید. من که در دفاع از حقوق زنان گوی سبقت را

از بقیه روده بودم و یکی از فعالان در زمینه عدالت اجتماعی بودم به طور تصادفی با یک فعال حقوق بشر آمریکایی که در زمینه دفاع از حقوق مسلمانان در مقابل حملاتی که به آنها می‌شد سابقه خوبی داشت آشنا شدم. او برای تحقق عدالت اجتماعی و اصلاح مجتمع فعالیت می‌کرد. از مهم‌ترین برنامه‌هایش در آن سال‌ها اصلاح قانون انتخابات، حقوق شهروندی و قضایی متعلق به عدالت اجتماعی بود. من که در این سال‌ها به آنها پیوسته بودم تازه فهمیده بودم که عدالت و آزادی و احترام مختص گروهی خاص از مردم نمی‌باشد؛ بلکه فهمیدم مصلحت یک فرد مکمل مصالح اجتماع می‌باشد، و این برخلاف عقاید سابقم که از گروه یا عده‌ای برای اعاده حقوق از دست رفته‌شان حمایت می‌کردم. برای اولین بار فهمیدم که بشر به طور مساوی خلق شده‌اند. روزی به کتابی دست یافتم که اکثر آمریکایی‌ها به آن با دید منفی می‌نگرند.

قرآن کریم کتابی کامل

از ابتدا که شروع به خواندن قرآن کریم کردم متوجه روش بسیار ساده و فهم سریع آن شدم. تعجب من زمانی بیشتر شد که قرآن با بلاغت کامل حقیقت خالق هستی و جهان آفرینش را بیان می‌کرد. در مورد رابطه بین خالق و مخلوق به طور مفصل موشکافی شده است. در قرآن بدون این‌که احتیاج به واسطه یا کاهن یا کشیش داشته باشی به طور مستقیم قلب و روح را مخاطب قرار می‌دهد. من هنوز مسلمان نبودم اما کار کردن مستقیم با این فعال حقوق بشر باعث سعادت و رضای عمیق من نسبت به کارهایی بود که انجام می‌دادیم. کارهایی که در واقع پیاده کردن پیام راستین اسلام به طور عملی در زمینه حقوق انسان و عدالت‌های اجتماعی بود. من عملاً در این زمینه مسلمان بودم اما مسلمان نشده بودم! یک بار و از روی

کنجکاوای تصمیم گرفتیم با لباس محتشم و حجاب وارد محله مان شوم؛ گرچه مسلمان نبودم همانند یکی از عکس‌هایی که بر روی یکی از مجلات دیده بودم روسری تهیه کردم و پوشیدم. با این لباس درست در جایی که تا دیروز اکثر مردان بیشتر مرا در حالت نیمه برهنه یا لباس‌های تنگ دیده بودند راه رفتیم. عابرین پیاده و مغازه داران خیره به من نگاه می‌کردند آن‌ها احساس می‌کردند چیزی در حال تغییر است. دیگر از آن نگاه‌های آتشین هر روز که هم چون گرک گرسنه که به شکارش می‌نگرد خبری نبود. ناگهان احساس کردم کوهی از روی دوشم برداشته شد؛ دیگر مجبور نبودم ساعت‌های متوالی روبروی آینه به آرایش بپردازم و یا با تمرین‌های طاقت فرسای زیبایی اندام خود را متوازن نگاه دارم بالاخره احساس کردم که آزادی خود را به دست آوردم. من از بین تمام مناطق؛ اسلام را در منطقه‌ای یافتیم که سمبل لختی و برهنگی در بین شهرهای جهان به حساب می‌آید علی‌رغم این‌که با پوشیدن حجاب خوشحال بودم اما دوباره حس کنجکاویم تحریک شد و چون عده‌ای از زنان را دیده بودم که نقاب می‌پوشند من هم تصمیم گرفتم صورتم را با نقاب بپوشانم. یاد می‌آید روزی از شوهر مسلمانم (که بعد از چند ماه از اسلام آوردنم) با او ازدواج کرده بودم پرسیدم: آیا لازم است نقاب بزنم یا فقط بر حجاب اکتفا کنم؟ شوهرم گفت: تا آنجا که من می‌دانم علمای اسلام برفرضیت حجاب اتفاق نظر دارند اما در مورد نقاب اجماع ندارند بلکه اختلاف نظر وجود دارد. در آن هنگام حجاب من شامل عبایی بود که از گردن تا پاهایم را می‌پوشاند و یک رو سری که سر را به جز صورتم می‌پوشاند. یک سال و نیم از این جریان گذشت، دیگر بیشتر از این طاقت نیاوردم، شوهرم را از تصمیم آگاه کردم. من می‌خواستم نقاب بپوشم تا به این طریق بیشتر به خدا نزدیک شوم. زیرا عقیده داشتم هرچه حشمتم افزایش یابد اطمینان قلبی‌ام بیشتر می‌شود.

شوهرم به طور کامل از تصمیم من حمایت کرد به طوری که همان روز مرا برای خرید نقاب همراهی کرد. من هنگامی نقاب پوشیدم که هر روز اخبار جدیدی از هجوم سیاست مداران، لیبرالیسم‌ها و افراد واتیکان بر حجاب به گوش می‌رسید فقط به خاطر این که به قول خودشان از حقوق زن دفاع کنند. تبلیغات مسموم آن‌ها تا جایی پیش رفته که اخیراً یکی از مسئولین مصری حجاب را ارتجاع نامیده است. من برای این هجوم همه جانبه که به یکی از شکل‌های عفاف زنان مسلمان روا داشته‌اند، هیچ تعبیری نمی‌یابم جز اینکه بگویم این نشانه آشکار نفاق است. متأسفانه حکومت‌های غربی و همان سازمان‌های به اصطلاح حقوق بشر زنان را از تعلیم و کار منع می‌کنند فقط به خاطر این که محجبه هستند. محرومیت زنان محجبه نه فقط در نظام‌های دیکتاتوری تونس، مغرب، مصر که در بسیاری از کشورهای غربی همانند فرانسه، هلند، و بریتانیا که خود را مهد دموکراسی می‌نامند رو به تزاید است. من هنوز به عنوان یک فعال حقوق زنان به فعالیت می‌پردازم ولی با این تفاوت که من اکنون مسلمان هستم که سائر زنان را به مبارزه برای اعاده حق و حقوق خود هم‌چنین پشتیبانی از شوهران‌شان و حفظ دین‌شان فرا می‌خوانم. از آن‌ها می‌خواهم که فرزندان‌شان را طوری تربیت کنند تا شعله‌های هدایت در فراه راه تاریک جهل و ظلم قرار بگیرند تا بتوانند همواره حامی مظلومان باشند و سد راه لغزش‌هایی که در غرب موجود است باشند. از خواهران مسلمانم می‌خواهم از پوشیدن نقاب و حجاب هیچ تردیدی از خود نشان ندهند بلکه در این راه ثابت قدم باشند و از هیچ راهی که باعث نزدیکی به خداوند می‌شود فروگذار نکنند. در جامعه‌ای که من در آن زندگی می‌کنم اغلب زنان غربی و تازه مسلمان به پوشیدن نقاب روی آورده‌اند. بعضی از آن‌ها مجرد هستند و بعضی نیز متأهل می‌باشند که از جانب خانواده اشان هیچ‌گونه حمایتی

نمی‌شوند. نقطه‌ی اشتراکی که ما با هم داریم این است که ما با اراده خودمان به نقاب روی آورده‌ایم. و هیچ فرد یا احدی نمی‌تواند ما را از این تصمیم محروم کند. متأسفانه در این زمان در محاصره انواع و اقسام و سایل ارتباط جمعی مختلف قرار گرفته‌ایم که برهنگی را به هر طریق تبلیغ می‌کنند. نصیحت من به سایر زنان عالم این است که فضائل حجاب را بیشتر بشناسند، باید بدانند که حجاب به انسان سعادت و آرامش قلبی عطا می‌کند کما این که من نیز از این نعمت برخوردار شده‌ام. برهنگی سمبل آزادی شخصی من بود در حالیکه حیا و عفت مرا از بین می‌برد اما الآن حجابم سمبل آزادی من است؛ یک زن با حجابش می‌آموزد که کیست و هدفش چیست و چگونه می‌تواند خالق هستی را خشنود سازد.

بر اساس سرگذشت: زیست شناس آمریکایی

او قصه اسلام آوردنش را به رشته تحریر در آورده است تا سرمشق کسانی باشد که در جستجوی حقیقت هستند:

عدم فهم دین

هفت سال پیش به اسلام پیوسته است؛ در آغاز از طریق یکی از دوستانش در دانشگاه با اسلام آشنا شد. در دوره دبیرستان او عقیده داشت قرآن کریم کتاب یهود است و مسلمانان بت پرستانی بیش نیستند! او هر گز رغبتی برای آموزش دین جدیدی نداشت. تنها نظریه‌ای که در ذهن داشت این بود که: با توجه به اینکه ایالات متحده آمریکا یک ابر قدرت در جهان به شمار می‌رود پس همه چیز آن‌ها سر آمد تمام جهانیان است حتی دین‌شان.

او می‌دانست که مسیحیت یک دین نمونه نمی‌تواند باشد؛ ولی معتقد بود که از بقیه ادیان باقی مانده بهتر به شمار می‌رود. او عقیده داشت که انجیل کلام الهی است اما از کلام بشر نیز خالی نمی‌باشد زیرا کسانی که به تدوین این کتاب پرداخته‌اند جملات ساخته و پرداخته خودشان را نیز وارد آن کرده‌اند؛ و هر وقت که به خواندن انجیل می‌پرداخت به نکاتی بر می‌خورد که واقعاً با عصمت انبیا الهی در تعارض بود. چه بسا بسیاری از مردم عادی در این جهان به زندگی می‌پرداختند و هر گز به فکرشان نیز خطور نمی‌کرد تا افعالی همانند همان افعالی که انبیا الهی در انجیل مرتکب شده‌اند را انجام دهند مانند همان افعالی که به پیامبر داوود و سلیمان و

لوط و بقیه انبیا الهی نسبت داده‌اند. او به یاد می‌آورد وقتی به کلیسا می‌رفت کشیش خطاب به مردم می‌گفت: اگر این حال و روز پیامبران الهی در گناه باشد پس حال و روز ما مردم عادی چگونه است؟ کشیش از این مقوله نتیجه می‌گرفت که پس باید مسیح به صلیب کشیده می‌شد تا تکفیر گناهان ما باشد زیرا ما افرادی ضعیف هستیم که نتوانستیم نفس‌های خود را از آلودگی حفظ کنیم.

ابتدای ضد و نقیض‌ها

او در ذهنش سعی می‌کرد مفهوم تثلیث را درک کند؛ کوشش او این بود که بفهمد که چگونه خدای او واحد نیست بلکه سه در یک جوهر واحد هستند؛ اولی که خالق جهان هستی است و دومی که برای آمرزش گناهان بشر خورش ریخته شد و در مورد سومی که روح القدس باشد همیشه دچار سر در گمی بود زیرا وقتی او می‌خواست برای خدا نماز بخواند تصویر خود ساخته‌ای را در ذهنش مجسم می‌کرد و وقتی که برای مسیح می‌خواست نماز بخواند شخصی را مجسم می‌کرد که ریش و موهایش بور بود و چشم‌هایش آبی رنگ بود ولی در مورد روح القدس هیچ تصویر مشخصی در ذهنش نبود که او را تجسم کند فقط می‌توانست او را خدایی تصور کند که در حول او معماهای حل نشده فراوانی وجود داشت زیرا نمی‌دانست وظیفه او به عنوان اله چیست؟ او در هنگام نماز احساس می‌کرد که به سوی الهی واحد نماز نمی‌گذارد اما در موقع شدت وسختی‌ها ذهنش متوجه خدایی می‌شد که احساس می‌کرد خالق تمام جهان هستی است زیرا احساس می‌کرد این بهترین گزینه می‌باشد.

در جستجوی دین حنیف

هنگامی که در مورد دین اسلام به تحقیق می‌پرداخت برایش مشکل

نبود که مستقیماً به سوی ذات اقدس الهی نماز بگذارد زیرا این امری فطری بود؛ و همه او از این دین این بود که شاید در این دین موضوع ایمان به مسیح علیه السلام را باید از ذهنش بیرون می‌کرد. او در این موضوع مدت‌های مدیدی را به تأمل پرداخت. برای یافتن حقیقت ابتدا او به قرائت تاریخ مسیحیت پرداخت و وقتی که بیشتر در این مسأله موشکافی کرد تشابهاتی را در عقاید مسیحیت و افسانه‌های یونانی قدیم یافت که در دوره دبیرستان آن‌ها را یاد گرفته بود. مثلاً تقدیس و قربانی شدن حضرت مسیح به این جریان شباهت داشت که در افسانه‌های یونانی آمده بود: اله با زنی از جنس بشر متفق می‌شود که مولودی را به وجود بیاورند تا نصف صفات الهی را دارا باشد. او می‌دانست که این عقیده خیلی برای پولس که یکی از پادشاهان قدیم یونان بود واجد اهمیت بود زیرا او سعی می‌کرد تا عقاید مسیحیت را به مردم یونان تحمیل کند و می‌دانست که ممکن است از جانب اطرافیان مورد قبول واقع نشود. پولس فکر می‌کرد با این روش می‌تواند یونانی‌ها را به عبادت بکشاند.

در دبیرستان نیز مسائلی وجود داشت که او از فهمش عاجز بود. دو مسأله بود که همیشه برایش آزار دهنده بود: مسأله اول: تناقض واضح در متن عهد قدیم و عهد جدید.

او همیشه طبق دستورالعمل‌های ده گانه که از نظر او از مسلمات بود عمل می‌کرد. فرمان‌های ده گانه الهی پیام واضحی بود که خداوند بندگانش را به عمل به آن دستور داده بود اما عبادت غیر خدا مانند مسیح خرق تمام فرمان‌های الهی بود که به آن دستور داده بود زیرا طبق فرمان اول خداوند هیچ شریکی در پرستش نداشت؛ و این عقیده او را در این مسأله که چرا خداوند خودش فرمان خودش را نقض کرده بود برایش قابل فهم نبود...

مسأله دوم در خصوص توبه بود؛ زیرا در عهد قدیم آمده است که خداوند

از بندگانش خواسته است که برای پاک شدن از گناهان‌شان توبه کنند اما در عهد جدید این مسأله زیاد مهم نبود زیرا حضرت مسیح خودش را قربانی کرده بود تا گناهان مردم مورد آموزش قرار بگیرد بنابراین پولس مردم را به توبه از گناهان فرا نخواند بلکه اعلام کرد که خداوند با اعدام مسیح بر گناهان بندگان پیروز شده است. و این در رساله پولس واضح است زیرا طبق عقیده او با مرگ مسیح خداوند بر تمام پلیدی‌ها غلبه کرده است. ﴿سُبْحٰنَهُ وَتَعٰلٰی عَمَّا يَصِفُوْنَ﴾ [الأنعام: ۱۰۰]. مردم برای ارضای خداوند به عمل نیک دعوت نمی‌شوند. پس چه مشوق‌هایی برای مردم وجود دارد تا آن‌ها انسان‌هایی نیکوکار باشند؟

ما اگر حتی از مریمان مهد کودک هم بپرسیم به ما خواهد گفت: حتماً باید به کودکان تعلیم داده شود که برای هر عمل آن‌ها نتیجه‌ای وجود دارد. آن‌ها همواره از والدین کودک می‌خواهند تا فرزندان‌شان را بر این اصل تربیت کنند. اما در مسیحیت چون اعمال انسان‌ها هیچ عاقبتی ندارد آن‌ها همانند کودکانی می‌مانند که از نظر تربیتی فاسد هستند که کارهایی مرتکب می‌شوند که غیر مسرت بخش است اما در همان وقت نیز از آن‌ها می‌خواهیم که خداوند را دوست بدارند. پس غریب نیست که زندان‌ها در غرب مملو از نو جوانانی است که والدین آن‌ها هیچ کنترلی بر سلوکیات آن‌ها ندارند. این به معنای آن نیست که در اسلام ما به خاطر اعمالمان وارد بهشت می‌شویم زیرا طبق قول پیامبر اسلام ﷺ هیچ بنده‌ای عملش او را نجات نخواهد داد بلکه این رحمت خداوند است که او را وارد بهشت خواهد کرد. این مسائل باعث شده بود که او هرگز به حقیقت خداوند پی نبرد؛ اگر مسیح خدایی مستقل نبود بلکه جزئی از خدا محسوب می‌شد پس چه دلیل داشت که او قربانی شود؟ طبق کتاب مقدس او به عبادت می‌پرداخته است، او برای چه کسی عبادت می‌کرده؟ اگر هم طبیعتی مستقل از خداوند

داشته پس باید عقیده توحید را ترک می‌کردیم که این برخلاف مطالب موجود در عهد قدیم بود. این مسائل باعث شد که او بفهمد هرگز دینش را نفهمیده است به خاطر همین سعی می‌کرد زیاد در مورد این مسائل فکر نکند.

شناخت اسلام

در این اثنا او با شخصی مسلمان که شوهر آینده‌اش محسوب می‌شود آشنا می‌شود. در دانشگاه با او به بحث و گفتگو می‌نشیند آن دانشجوی از او خواسته بود مفهوم تثلیث را برایش توضیح دهد؛ اما او بعد از چند بار تلاش نتوانسته بود آن را به او بفهماند به خاطر همین دستش را به علامت تسلیم بالا می‌برد و می‌گوید او علم خداشناسی ندارد تا در این مسائل وارد باشد. اما آن دانشجوی به او می‌گوید آیا حتماً باید دانشمند علم لاهوت باشی تا بتوانی اساس دینت را شرح بدهی؟ این تجربه برای او خیلی تلخ بود به خاطر همین سعی کرد از روی تعقل بیندیشد که آن خدایی که مورد پرستش است کیست؟ او سخنان آن شخص را که در مورد وحدانیت خداوند بود را پیش خود تجزیه می‌کند. او اعتراف می‌کند که سخنانی که آن شخص در مورد وحدانیت خداوند و هم‌چنین ارسال پیامبران برای هدایت مردم امر معقول بوده است زیرا مردم طی قرون متمادی منحرف می‌شده‌اند و خداوند نیز برای هدایت مردم به راه راست پیامبرانش را برای هدایت مردم به‌سوی آن‌ها گسیل می‌داشته است. در ادامه گفتگوهایی که او با آن شخص داشت به او می‌فهماند که هدف او از سؤالات مختلفی که در مورد اسلام پرسیده است این نیست که مسلمان شود بلکه برای بالا بردن معلومات عمومی است. آن شخص نیز به او پاسخ می‌دهد: من نیز تو را مسلمان نمی‌کنم بلکه این‌ها را بیان می‌کنم تا جامعه‌ای که من در رشد کرده‌ام را بهتر بشناسی و بر من است که به عنوان یک مسلمان این مسائل را برایت بیان کنم تا به

درک بهتر در مورد اسلام بررسی. و حقیقتاً او را به اسلام دعوت مستقیم نکرد بلکه این خداوند بود که قلب او را به سوی دین حق باز کرد.

کینه یهود و تحریف قرآن

در این مدت یکی از دوستانش کتاب ترجمه شده‌ای از قرآن کریم که در یکی از کتابخانه‌ها پیدا کرده بود را به او هدیه داد. او هرگز نمی‌دانست کسی که این کتاب را ترجمه کرده است یک یهودی عراقی است که هدف او دور کردن مردم از دین مبین اسلام بود؛ به خاطر همین هنگام مطالعه آن کتاب گزینه‌هایی را می‌یافت که لرزه بر اندام او می‌انداخت، او آن‌ها را با علامت‌هایی مشخص می‌کرد تا برای رفع شبهه از دوست مسلمانش آن‌ها را بپرسد. وقتی این مسائل را با آن شخص در میان نهاد و سؤالات متعدد خود را بیان کرد آن شخص با آرامش آن موارد را برایش بیان کرد. معانی حقیقی آیه‌ها را برایش توضیح می‌داد و شأن نزول هر آیه را برایش مشخص کرد. او سپس ترجمه‌ای راستین از قرآن کریم را به او هدیه داد.

هرگز فراموش نمی‌کند هنگامی که به مطالعه آیات قرآن می‌پرداخت قانع شده بود که این آیات از یک مصدر نازل شده است. هر وقت که به آیات رحمت می‌رسید و اینکه خداوند قادر است هر گناهی را ببخشد به جز شرک او به گریه می‌افتاد. این گریه او نبود بلکه ندایی بود که از اعماق قلبش بر می‌خواست، اشک‌های شوقی بود که فهمیده بود بلاخره او حقیقت را یافته است. او در آن دوران بود که به کلی متغیر گشت؛ در حین مطالعه از حقایق علمی که در قرآن موجود بود شگفت زده بود از رشد و نمو جنین که در قرآن به طور دقیق بیان شده است تا امور علمی دیگر که در هنگام مطالع قرآن با آن برخورد کرده بود. در آن هنگام او تازه مدرک خود را در رشته میکروبیولوژی دریافت کرده بود. دیگر بر او مسلم شده بود که این کتاب از جانب خدای متعال نازل شده است تصمیم گرفت مسلمان شود او

می دانست که این تصمیم او زیاد آسان نیست ولی مطمئن بود که هیچ دینی نافع تر از دین اسلام نمی تواند باشد.

به سوی نور

او می دانست گام اول برای دخول به دین اسلام شهادتین می باشد. او فهمیده بود که خداوند مسیح را برای هدایت بنی اسرائیل فرستاده است تا آن ها را به راه راست هدایت کند. در اینکه باید به عبادت خدای واحد پردازد هیچ شکی نداشت فقط مفهوم اینکه چرا باید از پیامبر اسلام حضرت ﷺ پیروی کند برایش مشخص نبود زیرا هنوز حضرت محمد را نشناخته بود. او همواره سپاس گزار کسانی است که در این هفت سال او را با سیره حضرت محمد آشنا کردند و فهمید که خداوند او را ارسال کرده است تا اسوه ای برای مردم باشد و بتوانند در تمام شئون زندگی از او پیروی کنند. در آخر از خداوند می خواهد تا تمام بندگان را به راه راست هدایت کند تا همانطور که پیامبر اسلام به آن دستور داده است زندگی کنند.

براساس سرگذشت:

ریتا - انگلستان

من در خانواده‌ای پایبند به دین مسیحی بزرگ شده‌ام. وقتی کودکی بیش نبودم به همراه خانواده‌ام به کلیسای مخصوص کشیشان می‌رفتیم که در آنجا به شدت به دستورات کتاب مقدس پایبند بودند؛ در این کلیسا بر زنان لازم بود تا سر خود را بپوشانند و اگر احیاناً یکی از آن‌ها بی حجاب وارد می‌شد فوراً یک روسری به او داده می‌شد تا سر خود را بپوشاند. روز یکشنبه با اینکه روز تعطیل به حساب می‌آید اما در این روز تمام کارهایی که مربوط به امور دنیوی بود ممنوع بود حتی برای ما بچه‌ها اجازه بازی کردن هم نداشتیم الا بازی‌هایی که ارتباط مستقیم با کتاب مقدس داشت!

وقتی به سن هشت سالگی رسیدم یک مسیحی معتقد بودم که عقیده داشتم مسیح از من مواظبت می‌کند؛ و این که خداوند حضرت مسیح را ارسال کرده است زیرا پیامبران دیگر در رسالت‌شان موفق نبودند، در آن سن و سال من از ترس این که حضرت مسیح مرا به همراه سایر مسیحیان به بهشت نبرد و از قافله آن‌ها عقب بمانم به شدت به دینم پایبند بودم.

در سن چهارده سالگی مرا در حوض آبی نشانند تا این طور براریم تداعی کنند که من از زندگی قدیم خود خارج شده‌ام و صفحه جدیدی در زندگی گشوده شده است، و چون من مسیحی بودم تمام گناهان گذشته من بخشوده شده است زیرا حضرت مسیح بار گناهان بندگان را به دوش گرفته است و به صلیب کشیده شده است این واقعه برای ما به عنوان غسل تعمید نام می‌برند و در مسیحیت غسل تعمید یعنی این که جایی در بهشت پیدا کرده‌ام.

اینک که به این وقایع می‌اندیشم از ساده اندیشی خود متعجبم که چگونه به این چیزها ایمان داشته‌ام!؟

فعالیت‌هایم در کلیسا

در بعضی از کلیساها که روح القدس را مورد اهتمام قرار می‌دهند عقیده دارند اگر آنهایی که می‌خواهند تعمید کنند به اسم روح القدس تعمید داده شوند آن‌ها دارای قدرت تکلم به تمام زبان‌ها خواهند بود مانند این است که از جانب خدا به آن‌ها الهاماتی می‌رسد. وقتی در کانادا کار می‌کردم به یکی از این کلیساها رفتم؛ بعد از نیایش از من خواسته شد تا جلو بروم تا به استقبال روح القدس بروم. و به من دستور داده شد تا دهانم را باز کنم و زبان‌هایی را که یاد گرفته‌ام را تکلم کنم من که هرچه کوشش کردم چیزی بر زبانم نیامد!!.

این حادثه برایم خیلی گران تمام شد با این احوال باز هم از عقاید خود نسبت به مسیحیت نکاستم بلکه طبق تعالیم مسیحیت به پیش می‌رفتم و با مسافرت به کشورهای مختلف سعی می‌کردم به عنوان یک مبشر مسیحی عمل کنم. در هند به مدت دو سال به فعالیت مشغول بودم بعد از آن به مدت سه سال به فیلیپین رفتم و به فعالیت پرداختم. در این مدت به عنوان یک عضو فعال کلیسا شناخته شده بودم و این باعث شده بود تا مقامات کلیسا در کشورم به وجودم افتخار کنند. از نظر اخلاقی در درجه بالایی قرار داشتم و این به خاطر ایمانی بود که در خود حفظ کرده بودم. در طول این مدت با مردم مختلف و با دین‌های مختلف دیدار داشتم؛ در کلیسا با مسایلی مواجه می‌شدم که برایم متناقض بودند به خاطر همین وقتی به انگلستان برگشتم دنبال کلیسایی می‌گشتم تا مناسب عقاید من باشد. وقتی از کلیسای پروتستان دلسرد شدم به سوی کلیسای انگلوساکسون کشیده شدم، بیشتر

که دقت کردم متوجه شدم این کلیسا نیز بیشتر مبادئ‌اش را به دست بشر ساخته است. بنابر این از عقیده مسیحیت دست کشیدم اما ایمانم را به خدا حفظ کردم. در آن هنگام چیز دیگری برای جایگزین کردن مذهبم در ذهنم نبود.

نقطه تحول

در آن هنگام من در شرق لندن زندگی می‌کردم؛ در واقع در این مدت در منطقه مسلمان نشین به فعالیت‌های تبشیری مشغول بودم البته این فعالیت‌ها را تحت عنوان انجمن‌های کارگری انجام می‌دادم. در این مدت با دوستان بسیاری آشنا شده بودم که به من خیلی احترام می‌گذاشتند و مرا به عنوان یک فرد از خانواده بزرگ‌شان پذیرفته بودند. آن‌ها بدون هیچ‌گونه تردیدی در برابر من به نماز می‌ایستادند و در مورد دین‌شان نیز صحبت می‌کردند. من در این مدت متوجه شدم این اسلام است که آن‌ها را این چنین به هم پیوسته نگه داشته است؛ عباداتی نظیر روزه و نماز و ارتباطات خانوادگی در پیشبرد زندگی‌شان بی‌نهایت مؤثر بود.

تا آن لحظه هرگز به فکرم خطور نکرده بود که روزی مسلمان خواهم شد... من از آن‌ها به خاطر رفتار صمیمانه‌ای که با من داشتند خوشم می‌آمد. من توانسته بودم با آن‌ها رفت و آمد خانوادگی داشته باشم؛ هم‌چنین توانسته بودم والدین آن‌ها را متقاعد کنم تا به همراه فرزندان‌شان به گردش برویم. در این مدت با افراد زیادی آشنا شدم که از بین آن‌ها دو دختر بودند که خیلی پایبند به دین‌شان یعنی اسلام بودند به طوری که همواره حجاب خود را رعایت می‌کردند و وقتی در مورد دین‌شان صحبت می‌کردند حرارت خاصی در لحنشان وجود داشت؛ سخنان آن‌ها در مورد

دین‌شان مرا به فکر وا داشته بود چون قبلاً از کس دیگری این کلمات را نشینیده بودم.

از تبلیغ مسیحیت به سوی اسلام

به مرور زمان به تدریس زبان انگلیسی برای بزرگسالان در کلاس‌های شبانه در آن منطقه می‌پرداختم. شبی در یکی از کلاس‌های شبانه دانش‌آموزی را یافتم که به نظر من نمونه کاملی از یک مسلمان ملتزم و زرتنگ به شمار می‌رفت. او از من سؤالاتی را پرسید که من از جواب آن عاجز بودم؛ سؤالاتی که بر من واجب بود در دینم آن را بدانم اما من کم‌ترین اطلاعاتی در این موارد را نداشتم. او از من پرسید: عقیده‌ام چیست؟ عقیده تثلیث یعنی چه؟ و یا سؤالاتی در مورد حقوق ایتم و چگونگی میراث در مسیحیت را از من می‌پرسید که من از جواب دادن به او عاجز مانده بودم. من از خودم متعجب بودم چگونه به تبلیغ دینی می‌پردازم که خود در مسائل آن بیگانه‌ام. جالب این جا بود که من خود در جستجوی جواب این سؤالات بودم...

در آن لحظه من به او گفتم: این از اساسیات دین می‌باشد که هر شخصی باید به آن ایمان داشته باشد. هر چند که مطمئن بودم این جواب قانع کننده‌ای نبود؛ من دریافته بودم که دین مسیحیت در برابر منطق اسلام دچار نقص است.

لذت تقرب به خداوند

بعد از این جریان دیگر نتوانستم با تازه مسلمانان دیداری داشته باشم هر چند به کسی هم نگفتم که در اعماق وجودم چه می‌گذرد؛ مانند این بود که اجزایی از داخل در کنار هم چیده می‌شد. من می‌دانستم که اصل خدایی که به آن اعتقاد داشتم همان خدایی است که در اسلام به آن معتقد

هستند. در این مدت دریافته بودم که به نماز احتیاج دارم، از نماز مسلمانان خوشم می‌آمد زیرا آن‌ها را مرتبط به هم و باطمینان می‌دانستم. آن دانش آموز مسلمان به من گفته بود که هنگامی که انسان به سجده می‌افتد در نزدیک‌ترین حالت نسبت به خدا قرار دارد پس بهتر است در آن موقع هرچه که از خدا می‌خواهم را درخواست کنم. یادم می‌آید وقتی برای اولین بار سجده را انجام دادم شادی زائد الوصفی بر من چیره گشت. با این‌که مسلمان نبودم اما برای این‌که نماز را یاد بگیرم کوشش به خرج می‌دادم. احساس کردم که یک آرامش قلبی در من پدید آمده است؛ این آرامش را من سال‌ها به دنبالش بودم اما آن را نیافته بودم. بیش از پیش تشویق شده بودم به خاطر همین با کسانی که از کاتولیک و پروتستان به دین اسلام پیوسته بودند ملاقات کردم و از آن‌ها سؤالات مختلف را می‌پرسیدم که آن‌ها نیز به خوبی جواب مرا می‌دادند و شک و شبهه را از دل من می‌زدودند.

عبادت قبل از مسلمان شدن

ماه رمضان نزدیک بود و من تصمیم گرفته بودم روزه بگیرم. کسی در جریان روزه گرفتن من نبود؛ کار را زود شروع می‌کردم و در هنگام غروب به خانه می‌آمدم تا افطار کنم. من می‌دانستم که مسلمانان در این ماه به خواندن قرآن بیش از هر زمان دیگری اهمیت می‌دهند؛ علی‌رغم این‌که از خواندن قرآن در طی این سال‌ها اجتناب کرده بودم اما به نظر من الآن موقعش شده بود تا خواندن قرآن را شروع کنم. با خواندن آیات قرآن آراش بیشتری به من دست داد در آن موقع یقین حاصل کردم که این کتاب حامل پیام راستینی است که از جانب خداوند نازل شده است.. در شب‌های رمضان خواندن قرآن برایم خیلی لذت بخش بود به طوری که توانستم قبل از این‌که ماه رمضان به پایان برسد قرآن را ختم کنم. در آن سال بود که

برای اولین بار با مسلمانان نماز خواندم اما تا آن موقع به همه می‌گفتم مسلمان نیستم هر چند که در این یک سال بسیاری از عبادات اسلامی را به جای آورده بودم.

تصمیم نهایی

در جریان دیدارهایی که از بعضی از زنان مسلمان داشتم پی بردم که آن‌ها در اعمال خیر ی‌د طولایی دارند.. وقتی این چیزها را از آنان دیدم با خودم گفتم مادامی که در بین مسلمانان این چنین زنانی وجود دارد پس ترس من از چیست؟! تا این لحظه قطعه قطعه اجزا عقیده‌ام را کنار هم چیده بودم الا قطعه‌ای که راجع به پیامبر اسلام بود هنوز نا تمام مانده بود. تا آن لحظه من حضرت مسیح را آخرین پیامبر خدا به حساب می‌آوردم؛ در آن لحظه فکری در ذهنم خطور کرد من ایمان داشتم که این قرآن از جانب خداست در نتیجه خداوند این آیات را بر پیامبر وحی کرده است تا به مردم ابلاغ کند پس انکار من بی جهت بود. زیرا بدون رسول الله نه قرآن معنی داشت و نه سنت او.

در اواخر رمضان بود که شهادتین را ادا کردم و به وحدانیت خدا هم‌چنین به رسالت پیامبر ایمان آوردم. با این که کلمات ساده‌ای بود اما یک سال کامل وقت گرفت تا من آن را از قلبم بر زبان بیاورم. بعد از آن با مردی مسلمان ازدواج کردم که حاصل این ازدواج چهار فرزند است که برای تربیت آنان بر اساس تربیت اسلامی نهایت تلاش خود را به کار می‌گیرم.

وظیفه دینی هر مسلمان

وقتی دین اسلام در قلبم رسوخ پیدا کرد متوجه عظمت و بزرگی این دین شدم به خاطر همین بر خود واجب دانستم تا در تبلیغ این دین نهایت سعی خود را به کار گیرم؛ تا مردم بدانند این تنها دینی است که از جانب

خداوند مورد قبول است. من عقیده دارم هر مسلمان باید یک عضو فعال در جامعه باشد تا بتواند به تبلیغ این دین بپردازد. بنابر همین عقیده من به همراه شوهرم (ابوسلیمان) مصمم شدیم تا مرکزی برای تعلیم زبان عربی دایر کنیم. این مرکز را در سال ۲۰۰۰ در شرق لندن دایر کردیم که در آن به آموزش تعلیم اسلام نیز می‌پردازیم. ما کارمان را از کودکان چهار و پنج ساله شروع کردیم. با توجه به اینکه استقبال از این مرکز زیاد بود اما به دلیل ضیق مکان بیشتر از پانزده نفر نتوانستیم گزینش کنیم. ابو سلیمان چهار جلسه در هفته برنامه آموزش زبان عربی دارد و با توجه به این که تقاضا برای این کلاس‌ها زیاد است در فکر جای وسیع‌تر هستیم تا بهتر بتوانیم در رسالتی که بر دوش ماست عمل کنیم. بر هر تازه مسلمانی که به این دین پیوسته است واجب است سهمی در تبلیغ این دین حنیف داشته باشد.

براساس سرگذشت:

هیا - اردن

دوران کودکی

از کودکی دنبال ماهیت این جهان آفرینش بودم. من در خانواده‌ای بزرگ شده‌ام که به تمام معنی لائیک بودند و فقط به دنبال دلایل عقلی برای اثبات امور بودند و به غیر از این چیز دیگری را قبول نداشتند. پدر و مادرم در شوروی [در زمان دانشجویی] با هم آشنا شده بودند و هر دو عضو حزب کمونیست بودند. مادرم در اصل از مسیحیان اردن بود اما پدرم اسماً و در گذرنامه‌اش مسلمان بود اما در عقیده هرگز این چنین نبود. والدینم به خاطر شغل‌شان دائم در سفر بودند به طوریکه به کشورهای فرانسه، مصر، الجزائر، لیبی، مسافت کرده بودند اما بالاخره در سرزمین مادری‌شان سکونت یافتند. من و برادرم در الجزائر به دنیا آمده‌ایم.

ایام تحصیل

وقتی به مدرسه وارد شدیم برای اولین بار با مسائل دینی آشنا شدیم؛ ذهن ما مملو از سؤالاتی بود که وقتی به خانه می‌آمدیم در قالب سؤالاتی آن را از والدینمان می‌پرسیدیم. وقتی از آن‌ها می‌پرسیدیم آیا خدا واقعاً وجود دارد؟ جواب آن‌ها طبق معمول این بود که خدایی وجود ندارد. وقتی به آن‌ها می‌گفتم پس این چیزهایی که ما در مدرسه تعلیم می‌بینیم چیست؟ می‌گفتند: این چیزها را برای مردم عوام توضیح می‌دهند تا آن‌ها را از کارهایی نظیر دزدی و خلاف باز دارند؛ تا آن‌ها همیشه احساس کنند که کسی آن‌ها را می‌پاید، در نتیجه هرج و مرج کاهش می‌یابد. یادم می‌آید

همیشه در دوران تحصیل به خودم افتخار می‌کردم زیرا هرگز خود را ساده نمی‌پنداشتم تا به چیزی ایمان داشته باشم که هیچ اساسی ندارد. بالاخره هر دینی اصل و اساسی دارد حتی در دین‌های قدیمی مانند افسانه‌های یونانی (الیاد وادیسه) نیز خدایانی هر چند باطل موجود بوده است. مانند الهه خورشید یا الهه عشق و خدایگان دیگری که برای هر امری به آن معتقد بودند. در خانواده ما برای هر موضوع علمی تفسیری می‌تراشیدند اما برای عباداتی که خداوند به آن دستور داده است، هرگز اجازه نداشتیم آن را به جای بیابوریم. روزی یادم هست که من و برادرم فقط از روی کنجکاوی روزه گرفتیم بدون آنکه خانواده‌ام از این موضوع با خبر باشند وقتی پدر و مادرم می‌خواستند نهارشان را بخورند ما از خوردن امتناع کردیم که این موضوع آن‌ها را به شدت عصبانی کرد به طوری که با ما برخورد شدید انجام دادند و تنبیه‌مان کردند، و ما را مانند سایر مردم احمق خواندند. جالب این بود که مادرم که یک مسیحی بود چندان اعتراضی نداشت بلکه این پدرم بود که به شدت به این امر معترض بود زیرا بعد از سال‌ها هنوز هم یک فرد معتقد به حزب کمونسیت بود. هنگامی که در کلاس نهم در مورد اعجاز قرآن می‌خواندم با این که به من گفته بودند این همه خرافات است اما بعد از تفکر نمی‌توانستم این مطلب را قبول کنم زیرا غیر ممکن بود تمام این اعجازات علمی که در قرآن موجود بود ناشی از خرافات و افسانه باشد. وقتی به خانه رفتم از پدرم در مورد اصل این جهان آفرینش سؤال کردم که او گفت این جهان بر اساس یک انفجار قوی هسته‌ای که در یک ذره رخ داده است که باعث شده است کهکشان‌ها از هم جدا شوند و سبب به وجود آمدن مجموعه شمسی و باقی سیاره‌ها شده است. گفتم: این ذره از کجا به وجود آمده است؟ با خنده جواب دادند این ذره به طور اتفاقی و شانسی به وجود آمده است. من که حرف آن‌ها را قبول نداشتیم زیرا این غیر ممکن بود که

تمام این عالم آفرینش فقط به طور اتفاقی به وجود آمده باشد. تصمیم گرفتم دیانات مختلف را مورد مطالعه قرار بدهم؛ خوشبختانه کتابخانه مدرسه ما مملو از کتبی بود که می‌خواستم مورد مطالعه قرار بدهم.

کتاب‌های آسمانی

من تحقیقم را از تورات شروع کردم، در تورات متوجه شدم آن‌ها فقط به چیزهایی ایمان می‌آوردند که قابل لمس بود در حالیکه از آن‌ها خواسته شده بود خدایی را بپرستند که نه قابل دیدن است و نه قابل لمس کردن. بعد از آن به سراغ انجیل رفتم؛ خواندن انجیل یک حالت روحانی را به من می‌بخشید و این برای من زیبا بود وقتی که به قسمتی را رسیدم که وصف خداوند در آن آمده بود متوجه شدم که خداوند را طوری وصف کرده بودند که در نگاه اول یک پادشاه را تداعی می‌کرد که اطراف آن را سربازان و مشاورانی در خدمت او بودند و او بر اریکه قدرت نشسته است. این برای من غیر قابل هضم بود زیرا در این صورت با پادشاهان این دنیا هیچ تفاوتی نداشت و از نظر من دارای اشکال بود. به نزد مادرم رفتم و تفسیر این آیه را از او پرسیدم که مادرم گفت: این از مسائلی است که تفسیر مشخصی برای آن وجود ندارد. به او گفتم: پس چگونه شما به چیزی ایمان می‌آورید که تفسیری برای آن موجود نیست؟ [این را از آن جهت از مادرم پرسیدم زیرا آن‌ها بدون دلیل علمی و منطقی هیچ چیزی برای‌شان قابل قبول نبود] بعد از آن به سوی قرآن رفتم. قبل از این که قرآن را مورد مطالعه قرار بدهم اسلام را در ذهنم طوری پرورش داده بودند که از ارزش زن کاسته بود زیرا به دستور قرآن زن باید تمام بدن خود را می‌پوشاند اما با مطالعه قرآن مانند کسی که مسحور شده باشد هرچه بیشتر به جستجو می‌پرداختم بیشتر می‌یافتم؛ و هرچه بیشتر می‌یافتم قرآن را بیش از پیش دوست می‌داشتم.

من گمشده خود را پیدا کرده بودم؛ قرآن طوری بود که بین عقل و احساس و بین روح و ماده توازن داشت.

اسلام من

به نزد دوستانم رفتم و از آن‌ها خواستم مرا با نماز و انواع عبادات آشنا سازند. زندگی واقعی‌ام از این جا شروع شد. وقتی مسلمان شدم برای انجام فرائض کمی دچار مشکل بودم زیرا در خانه کسی از اسلام من خبر نداشت. سجاده نمازم را زیر رخت خوابم پنهان می‌کردم. وقتی همه می‌خواستند به نماز خواندن می‌ایستادم. قرآن را با استفاده از یک چراغ کوچک مطالعه کردم و در کلاس‌های دینی شرکت می‌کردم بدون این که کسی متوجه شود. روزی وقتی نشسته بودیم پدرم قسمت‌هایی از قرآن را خواند سپس شروع به تمسخر از آیات خدا و قرآن پرداخت در آن موقع بود که من سکوت را جایز ندانستم و سعی کردم جوابی را برای هتاکی‌های او بیابم. در حالیکه از هیجان بر خود می‌لرزیدم به پیش پدرم رفتم و با او به نقاش پرداختم. مناظره ما به طول انجامید؛ خوشبختانه در طول مناظره به طور ناخود آگاه دلیل منطقی و حجت‌های قاطع در ذهنم خطور می‌کرد تا اینکه بالاخره پدرم که دیگر کم آورده بود از این بحث کنار کشید و به من گفت: تو چیزی نمی‌دانی و فقط خرافات می‌گویی! من متعجب بودم شخصی که روبروی من نشسته بود یعنی پدرم برای هر تفسیر علمی دلیل و حجت می‌آورد اما اینجا او هرگز نمی‌توانست دلایلی را که از قرآن و به طور قاطع می‌آوردم را قبول کند. خوشبختانه این مناظره مرا در ایمانم راسخ‌تر کرد زیرا به عینه مشاهده کردم که دلائل من با قرآن خیلی مستحکم‌تر بود و دانستم که بر روی راه راست قدم برداشته‌ام.

بر اساس سرگذشت:

ناتاشا - قرقیزستان

من در بیشکک در جمهوری قرقیزستان زندگی می‌کنم؛ مانند اکثر دختران همسن و سال خودم عاشق مد و آرایش و لباس‌های جدید بودم. اولین بار که به طور اتفاقی با اسلام آشنا شدم روزی بود که به دیدار یکی از زنان مسلمان که اهل داغستان بود رفته بودم. او از سفر حج بر گشته بود؛ آنجا بود که با بسیاری از مسائل آشنا شدم، او به من توضیح داد که کعبه چقدر ابهت دارد و مقصود از حج چیست. به من گفت که هیچ معبودی بر حق به جز خدای یکتا وجود ندارد، قصه تمام پیامبران مانند آدم و نوح و ابراهیم و لوط و موسی و عیسی و در نهایت حضرت محمد را برایم شرح داد...

از این سخنان متعجب شده بودم. زیرا برای اولین بار با این مسائل آشنا می‌شدم. فکر می‌کردم زندگی فقط در پوشیدن لباس‌های جدید و مد روز و تشکیل خانواده و تربیت فرزندان و در نهایت به مرگ می‌انجامد و دیگر هیچ...

نمی‌دانستم که انسان مورد محاسبه قرار خواهد گرفت؛ بعد از آن دچار نگرانی و اضطراب شدم. همواره در فکر بودم و هر سؤالی که در مورد اسلام به ذهنم می‌رسید از آن زن می‌پرسیدم.

یک ماه از این اتفاق گذشت، این یک ماه برای من همانند یک سال بود؛ بالاخره تصمیم خودم را گرفتم و به پیش آن زن رفتم و گفتم چگونه می‌توانم مسلمان شوم. او به من گفت: الان؟

گفتم: آری گفت: بگو «اشهد ان لا اله الا الله وأشهد ان محمد رسول الله».

لحظات تعیین کننده‌ای بود؛ هر وقت آن منظره را به یاد می‌آورم اشک از چشمانم سرا زیر می‌شود. از آن لحظه به بعد هر کتابی که در مورد اسلام توضیح می‌داد را مطالعه می‌کردم. شش ماه گذشت و من به نماز و پوشیدن حجاب روی آوردم. در این مدت که این تصمیم گرفتم سختی‌ها و مشکلات همانند طوفانی ویرانگر از هر طرف مرا احاطه کرد؛ به حول وقوه الهی در مقابل این سختی‌ها توانستم ثابت قدم خارج شوم. اولین کسانی که به من فشار آورد مادرم بود که به انواع وسایل مرا از پوشیدن حجاب و دین اسلام منع می‌کرد. خیلی تلاش کرد که مرا از دین اسلام خارج کند؛ تا این‌که بالاخره طاقت او تمام شد و روزی بر سر من فریاد کشید و مرا از خانه بیرون کرد و گفت تا مادامی که بر دین اسلام هستی نمی‌خواهم تو را ببینم!

دنیا بر سرم تیره و تار شد؛ دنبال راه حل می‌گشتم به سوی مسجد رفتم و از امام آنجا بر سر این موضوع مشورت کردم... او نصیحتم کرد و گفت تا مدتی از خانواده دور باشم و عبادت‌هایم را از آن‌ها مخفی کنم. روزها گذشت و من توانستم با جوانی که او نیز تازه مسلمان بود ازدواج کنم و از آن موقع تا الآن سه سال گذشته است و همواره خداوند را به خاطر نعمت اسلام شکر گذار هستیم. تنها آرزویی که الان دارم این است که خداوند پدر و مادرم را هدایت کند چون دوست ندارم آن‌ها در آتش جهنم بسوزند.

بر اساس سرگذشت:

مجدی حبیب تادرس - مصر

به روایت شیخ احمد علی

داستان از روزی شروع می‌شود که بعد از نماز فجر در بیرون از مسجد ایستاده بودم تا احوال یکی از برادران که خیلی وقت بود او را ندیده بودم را بپرسم. او را فقط یک بار در هفته می‌توانستم ببینم؛ در حین صحبت با ایشان بودم که احساس کردم جوانی به ما نزدیک می‌شود و از ما آدرس نزدیک‌ترین درمانگاه یا بیمارستان را در آن منطقه می‌پرسد. من حدس زدم که او نمی‌تواند از ساکنین منطقه ما باشد زیرا آدرس پزشکان منطقه ما را نمی‌دانست؛ چون دوستم قصد مسافرت داشت سریعاً با او خدا حافظی کرده و آن شخص تازه وارد را به نزدیک‌ترین درمانگاه محل سکونت‌مان که در حدود یک کیلومتر با مسجد فاصله داشت راهنمایی کردم. این درمانگاه شبانه روزی (چشمه حیات) نام داشت که توسط مسیحیان اداره می‌شد و فقط مسیحیان در آن استخدام می‌شدند.

تقریباً صد متری از مسافت باقی مانده بود که دیدم وضع همراهم رو به وخامت است به طوری که اصلاً حال راه رفتن نداشت. سعی کردم او را بر پشتم حمل کنم در ابتدا او مقاومت کرد اما وقتی چاره‌ای ندید موافقت کرد و من او را بر پشتم حمل کردم و برای این که درد او را کاهش دهم سعی کردم رشته سخن را به دست بگیرم، من خودم را معرفی کردم و محل سکونت‌مان را به او گفتم. سپس از او خواستم خودش را برایم معرفی کند؛ بعد از مکثی که ناشی از درد فراوان او بود به من گفتم: اسمم (مجدی حبیب تادرس) است. آن موقع بود که فهمیدم او مسیحی است و چرا دوست

نداشت در ابتدا اسمش را برابم آشکار سازد؛ او از من خواست که او را پایین بیاورم تا مبادا دیرم شده باشد...

من که فرصت را مغتنم شمرده بودم سعی کردم شمه‌ای از دین رحمت را برایش معرفی کنم به امید این که او به دست من هدایت شود به خاطر همین گفتم: دین ما از ما مسلمانان می‌خواهد تا به محتاجین کمک کنیم و به یاری مستضعفین بشتابیم. دین اسلام هرگز به خشونت فرا نمی‌خواند بلکه حتی آیاتی که در قرآن در مورد انتقام از کافران وجود دارد منظور از این آیات هنگام جنگ است و... بسیاری از مسائل را برایش توضیح دادم تا بزرگی دین اسلام در قلبش جای بگیرد.

من دیدم او بسیار درد می‌کشد و مجبور است به خاطر حرف زدن من به حرف‌هایم گوش کند سکوت کردم و به راهم ادامه دادم تا به درمانگاه رسیدیم. وقتی به کلینیک رسیدیم دیدم دکترها و پرستاران خواب هستند به خاطر همین مجبورشان کردم بیدار شوند اما دیدم همگی با سستی به سوی کارهای خود می‌روند در حالیکه مریض از درد به خود می‌نالید و چون من دارای ریش بودم و احساس کردم آن‌ها به خاطر مسلمانی من سستی می‌کنند به عمد مجدی را (جرجس) خطاب کردم تا آن‌ها متوجه شوند که بیمار همکیش آن‌هاست [زیرا اسم مجدی در مصر از اسامی مشترک بین مسلمین و مسیحیان است] متأسفانه حتی بعد از دانستن این امر نیز آن‌ها با کندی به معاینه مریض می‌پرداختند زیرا در این موقع از سحرگاه آن‌ها را از خواب ناز بیدار کرده بودم! البته این را خودم را نیز حدس می‌زدم و دوست داشتم آن‌ها این رفتار را ادامه دهند تا شخص بیمار خودش اختلاف رفتار یک مسیحی را با یک مسلمان به عینه ببیند؛ و بداند که یک مسلمان وقتی یک انسان در خطر است با چشم پوشی از این که او بر چه دیانتی است حاضر است او را برکتف‌هایش حمل کند اما اینجا در

بیمارستانی که همگی از همگی‌شان اویند برای معاینه او اهمال به خرج می‌دهند. او که این رفتارها را به چشم خود دید به گریه افتاد و من در دلم گفتم فرصت بزرگی است که نصیب من شده است او به خاطر بد رفتاری که از همگی‌شانش دیده بود از این‌که او نیز مسیحی بود احساس شرم می‌کرد و به گریه افتاده بود.

من که فرصت را مغتنم شمرده بودم و می‌دیدم که الآن هرچه بیشتر به هدفم نزدیک شده‌ام و می‌توانم در هدایت او امیدوار باشم پرستاران را مورد عتاب قرار دادم و خودم دست به کار شدم و او را به روی تخت خواب ماندم و از آن‌ها خواستم هرچه سریع‌تر به او مسکنی بدهند تا درد او کاسته شود اما آن‌ها از معاینه امتناع ورزیدند زیرا باید ابتدا پول آزمایش را به صندوق واریز می‌کردیم تا آن‌ها معاینه را شروع کنند من قیمت آزمایش را پرسیدم آن‌ها گفتند قیمتش ۳۰ جنیه [واحد پول مصر] است بیمار که اوضاعش رو به وخامت بود گفت پولی که همراه دارد فقط ۵ جنیه می‌باشد! پرستاران نیز از درمان او امتناع کردند. من که از این رفتار پرستاران عصبانی شده بودم بر سر آن‌ها فریاد کشیدم و گفتم چگونه جان مریضی که در خطر است را فدای پول می‌کنید اما آن‌ها باز هم امتناع ورزیدند من نیز چون کیف پولم را همراه نداشتم و عادت نیز نداشتم که برای نماز فجر با پول به‌سوی مسجد خارج شوم خارج شوم ساعت مچی‌ام که قیمتی برابر ۵۰۰ جنیه را داشت به گرو گذاشتم تا اگر قبل از بیست و چهار ساعت مبلغ را نیاوردم آن‌ها ساعت را تصاحب کنند. آن‌ها آزمایشات لازم را شروع کردند و بیماری را سنگ کلیه تشخیص دادند؛ و به او مسکن خوراندند تا کمی تسکین یابد.

بعد از این‌که کمی آرامش یافت کنارش نشستم تا مطمئن باشم در کنارش هستم؛ او مانند کسی که می‌خواهد تشکر کند دستم را گرفت و قبل از این‌که چیزی بگوید به او گفتم: نترس تا وقتی که کاملاً خوب نشده‌ای تو

را ترک نخواهم کرد؛ او لبخندی زد و با لحنی آرام گفت: کاش تمام مسلمانان مانند تو بودند! به او گفتم این از تعالیم دین‌مان است که تمام مسلمانان ملزم به انجام آن هستند و کسی که این کارها را انجام نمی‌دهد اشکال به دین وارد نیست بلکه عیب از خود آن شخص است.

برای این که دردهایش را بکاهم صحبت‌هایم را با مزاح‌هایی همراه می‌کردم تا بیشتر احساس انس کند. کمی که گذشت پرستاران از ما خواستند بیمارستان را ترک کنیم زیرا به قول خودشان مبلغی که آن‌ها از ما گرفته بودند فقط شامل آزمایش و درمان سرپایی بود و شامل بستری شدن نمی‌شد؛ اینجا بود که مریض ما صدایش در آمد و با صدای بلند آن‌ها را خطاب قرار داد و گفت: از خدا بترسید من هنوز مریض هستم.

من به او پیشنهاد دادم که به خانهاام بیاید اما او موافقت نکرد و گفت فقط مرا به خانهاام برسان. من نیز با این شرط که تا بهبودی کامل از او مراقبت کنم موافقت کردم او را به خانهااش برسانم؛

علی‌الخصوص که او از اهل محل نبود و به تنهایی زندگی می‌کرد؛ او نیز موافقت کرد.

از کلینیک خارج شدیم و او را به خانهااش رساندم و سریعاً به خانهاام برگشتم و پول بیمارستان را پرداخت کردم و سپس به خانه مجدی رفتم. وقتی آنجا رسیدم او خوابیده بود؛ دلم نیامد او را بیدار کنم، من نیز از فرصت استفاده کردم و به آماده کردن غذا پرداختم وقتی غذا آماده شد به کنارش رفتم و نشستم؛ چشمانش که گشود خوراک را آماده کنارش دید به او غذا خوراندم؛ سپس برای پیچیدن نسخه‌اش خارج شدم وقتی برگشتم او خواب بود صبر کردم تا بیدارشود سپس به او دوايش را خوراندم.

تا چهار روز من به پرستاری از او پرداختم در این مدت فقط برای نماز از پیش او می‌رفتم و دوباره به خانهااش بر می‌گشتم و غذا را آماده می‌کردم و

دو‌هائش را به او می‌خوراندم؛ لباس هایش را نیز می‌شستم؛ در این مدت صبر می‌کردم او بخوابد سپس می‌خوابیدم و هر وقت نیز بیدامی‌شد قبل از او بیدار بودم تا احتیاجات او را برآورده کنم؛ تمام این کارها را غیر مستقیم به تعالیم دینم ربط می‌دادم تا خودش بهتر با دین اسلام آشنا شود و فکر نکند که من برای مسلمان شدن او این کارها را انجام می‌دادم؛ او جوان با هوشی بود و زود مسائل را می‌فهمید.

وقتی حال او رو به بهبودی بود به او گفتم: الان حالت بهتر است؛ دیگر فکر نکنم به من احتیاجی داشته باشی اگر دردی احساس کردی سریعاً با من تماس بگیر و من در اسرع وقت خودم را به اینجا می‌رسانم. هنوز سخنانم را به اتمام نرسانده بودم که من جایزه‌ام را از خداوند بزرگ گرفتم؛ و این را فقط از برکت کاری می‌دانم که برای نصرت دین خدا انجام داده بودم می‌دانم، مجدی جمله‌ای به من گفت که زیباترین جمله‌ای بود که در آن لحظه شنیدم. او به من گفت: چگونه می‌توانم به دین اسلام وارد شوم از شدت خوشحالی نتوانستم خودم را کنترل کنم و اشک از چشمانم سرازیر شد که این از نگاه تیز بین مجدی دور نماند؛ او درخواست و مرا در آغوش گرفت من نیز او را راهنمایی کردم تا شهادتین را ادا کند و سپس از او خواستم غسل کند. تا مدت یک ماه نزد او ماندم و مبادئ دین را به او می‌آموختم سپس برای اعلان اسلامش به از هر رفتیم و آنجا او از من خواست که اسمش را خودم برایش انتخاب کنم من نیز نام «عبدالله» را برای او برگزیدم. من از او خواستم تا مدتی این امر را از آشنایانش کتمان کند تا من جایی را برای زندگی‌اش پیدا کنم.. اما...

فقط دو روز بعد بود که دو برادرش تصمیم گرفته بودند بیایند و با او زندگی کنند آن‌ها نیز در خانه متوجه تغییراتی می‌شوند که اسلام او را به طور اتفاقی برملا می‌سازد و شکنجه دادن آن‌ها برای ارتداد او شروع

می‌شود اما او همانند کوهی استوار تمام این آزار و اذیت آن‌ها را تحمل می‌کند اما آن‌ها او را رها نمی‌کنند بلکه از راهی دیگر وارد می‌شوند و سعی می‌کنند در دل او شبهه بیندازند تا بلکه او به نصرانیت باز گردد و برای انداختن شبهه من که عامل مستقیم اسلام برادرشان بودم را دعوت به مناظره کردند. عبدالله از این پیشنهاد آن‌ها خیلی خوشحال شد؛ و مرا در جریان قرار داد من نیز از خداوند خواستم یاریم کند و حق را بر زبانم جاری سازد؛ خوشبختانه در جریان مناظره توانستم تناقضات را در عقایدشان برملا سازم و آن‌ها را غلبه کنم و عاملی که خیلی به من کمک کرد تا بر آن‌ها غلبه کنم عدم علم نبودن آن‌ها با مبادئ دین اسلام و حتی مسیحیت بود. من آن‌ها را رها نکردم بلکه آن‌ها را نیز به اسلام فرا خواندم و برادرشان نیز خیلی در هدایت آن‌ها مؤثر بود بالاخره عبدالله توانست آن‌ها را هدایت کند و خوشبختانه آن‌ها توانستند با قناعت تام به اسلام بپیوندند؛ اسامی آن‌ها را به ترتیب (عبدالمحسن) و (عبدالملک) گذاشتم....

یک ماه از این جریان گذشت که برادر کوچک‌ترشان عبدالله در نماز شب و در حالیکه این آیه را می‌خواند ﴿وَرَحْمَتِي وَسِعَتْ كُلَّ شَيْءٍ﴾ به رحمت ایزدی می‌پیوندد.

در آن شبی که وفات می‌کند او حضرت سلمان فارسی و تمیم الداری در خواب دیده بود که به او گفته بودند نمازت را نزد ما کامل کن. بعد از این که او را کفن کردیم بر او نماز گذاردیم و در مقبره مسلمانان به خاک سپردیم. در مدت دو ماهی که با او آشنا شده بودم او تمام این مدت را در روزه گذراند و ثلث قرآن را از حفظ کرده بود هیچ شبی را بدون نماز شب به صبح نرساند، هر وقت او را به یاد می‌آورم نمی‌توانم خودم را کنترل کنم و اشک از چشمانم سرا زیر می‌شود. خداوند او را رحمت کند و به بهشت برین را نصیبش کند او را و ما را نیز به او ملحق سازد.

بر اساس سرگذشت:

مارگریت مارکوس - آمریکا

چه زیباست هنگامی که انسان چشمانش به سوی حق روشن می‌شود و حقیقت را بعد از گمراهی می‌یابد. چه زیباست هنگامی که شخص با احساساتی روحانی مواجه می‌شود و تمام بدنش را در برمی‌گیرد. مارگریت که اسمش را به مریم تغییر داده است یکی از زنانی است که در جستجوی حقیقت بوده است که آن را یافته است...

مارگریت مارکوس

او در یکی از حومه‌های نیویورک در سال ۱۹۳۴ از پدر و مادری یهودی متولد شده است. تعلیمات ابتدایی را در منطقه «ویستشیر» که یکی از مناطق شلوغ نیویورک محسوب می‌شود گذرانده است. طرز فکر او و روش زندگی‌اش از همان ابتدا نشان می‌داد که زلزله‌ای در درون او در حال شکل‌گیری است که باعث تغییر در زندگی او می‌شود. او هنگامی که نوجوانی بیش نبود به کتاب و کتاب خواندن علاقه و افری داشت. از همان ابتدا با سینما و رقص و موسیقی پاپ مخالف بود و هیچ‌گاه در جلسات مختلط شبانه شرکت نداشته است.

مریم می‌گوید: وقتی ده ساله بودم بسیار به کتاب خواندن علاقه داشتم مخصوصاً کتبی که در مورد عرب‌ها سخن می‌گفت. آنجا بود که فهمیدم این اعراب نبودند که اسلام را ساختند بلکه اسلام بود که این قبایل بدوی و ابتدایی را سروران عالم ساخت.

بعد از موفقیت در دبیرستان در سال ۱۹۵۲ به قسم پژوهش‌های ادبی

دانشگاه نیویورک ملحق شد؛ ولی به علت بیماری که در سال دوم تحصیل به آن دچار شد مجبور شد به مدت دو سال از درس و تحصیل دور باشد اما در این مدت او بیکار ننشست بلکه به تحقیق در مورد دین اسلام پرداخت؛ وقتی که به تحصیل برگشت سؤالات زیادی را در ذهن داشت که به دنبال آن احساس عاطفی نیز نسبت به اعراب پیدا کرده بود. در دانشگاه با یک یهودی دیگر آشنا شد که او مصمم به دخول به اسلام بود؛ او نیز یک احساس عاطفی نسبت به اعراب داشت و توسط او با دوستان عرب بسیاری آشنا شد. او و دوستانش در جلسات سخنرانی یک حاخام یهودی به عنوان «تعالیم یهود در دین اسلام» شرکت می‌کردند. این حاخام یهودی سعی می‌کرد ثابت کند که تعالیم اسلام تماماً و به طور مستقیم از کتاب تلمود (که تفسیر تورات در نزد یهود بود) گرفته شده است. او در این زمینه از روی کتابی که خود تألیف کرده بود به توضیح اصول دین اسلام می‌پرداخت و با ذکر آیاتی از قرآن مجید آن را به کتاب تلمود ربط می‌داد.

تناقض و ادعاهای باطل

در آمریکا صهیونیست‌ها با آزادی کامل به ترویج افکار خود می‌پردازند، آن‌ها از طریق تبلیغات و همچنین تولید فیلم به تمجید دولت صهیو نیست می‌پردازند؛ ولی برای او این امر متفاوت بود زیرا او این امور را ناشی از برتری دین اسلام نسبت به یهودیت می‌دانست؛ جالب این جاست که نخست وزیر سابق اسرائیل «بن گوریون» که صهیونیست‌ها او را از بزرگان یهود می‌شمارند نه تنها به خدایی که برتر از سایر موجودات بود اعتقادی نداشت بلکه به معابد یهودی‌ها نیز داخل نمی‌شد و پایبند شریعت یهودی نیز نبود، در عصر حاضر نیز همین طور است به طوری که بسیاری از صهیونیست‌ها می‌پندارند خداوند نماینده املاک جهانی است که هر کجا که دلشان

بخواهد به آن‌ها زمین اختصاص می‌دهد بدون این‌که به سایر بندگان
تخصیص دهد.!

هر چه بیشتر مریم به این افکار می‌اندیشید متوجه پوچی عقاید یهود
و تناقضات عجیب در دین آن‌ها می‌شد؛ او به این نکته پی برده بود که
علمای یهود به شدت از اسلام و پیامبر اسلام متنفر بودند و این تفکرات
باعث شده بود که مریم بیش از پیش از آن‌ها فاصله بگیرد. روزی که او به
قرائت ترجمه قرآن کریم پرداخت برای او یقین حاصل شد که این کتاب از
جانب خداوند علیم نازل شده است که در آن تمام امور بیان شده است. او
تقریباً روزانه به کتابخانه بزرگ نیویورک مراجعه می‌کرد و بیشتر اوقات را با
ترجمه کتاب سترگ «مشکاة المصابیح» که در چهار جلد نگاشته شده است
می‌پرداخت. در این مدت او توانست جواب‌های قانع کننده‌ای در مورد اموری
که در این زندگی برایش بدون جواب مانده بود دست پیدا کند. او در این
مدت پی برده بود که اسیر شهوت‌های نفسانی گشتن برابر است با غرق
شدن در لذت‌های فانی این دنیا که نتیجه‌اش جز افسردگی و کژگی در مسیر
زندگی چیز دیگری عایدش نمی‌شد.

و... سرانجام تولدی دیگر

در یکی از روزهای سال ۱۹۶۱ او تصمیم خود را گرفت و به مقرر بعثه
اسلامی در بروکلین مراجعه کرد و به دست داعیه اسلامی (داوود فیصل)
مسلمان شد و اسمش را به مریم تغییر داد و به دعوت شیخ (ابو الأعلى
مودودی) به پاکستان مهاجرت کرد و با (محمد یوسف خان) ازدواج کرد که
از او چهار فرزند دارد. مریم در این مورد می‌گوید: علی رغم این‌که پاکستان
نیز مانند هر کشور مسلمان دیگری است که از آفت‌های انگلیس و آمریکا در
امور مختلف در امان نمانده است اما شخص می‌تواند با دینش یعنی اسلام

زندگی کند هر چند که در راه پیاده کردن دین در این کشورها نیز با مشکلاتی مواجه می‌شود اما زود می‌تواند آن را تصحیح کند.

نامه‌ای به عموم مسلمین

«... از قرآن و سنت پیروی کنید نه فقط در شعار که در سیره عملی زندگی‌تان نیز این دستورات را پیاده کنید؛ از اختلاف بپرهیزید و وقت‌تان را در امور بی‌مورد تلف نکنید [اگر این دستورات و فرامین را پیاده کنید] به مشیت خداوند او شما را به سعادت بزرگ در این زندگی و جایزه بزرگ‌تر در آخرت که همانا [بهشت] است می‌رساند...».

نامه‌ای متفاوت

مریم در این مدت والدینش را نیز فراموش نکرد؛ در سال ۱۹۸۳ نامه‌ای خطاب به والدینش در امریکا به این مضمون نوشت: «باید بدانید که جامعه‌ای که ما در آن رشد و نمو کرده‌ایم دچار از هم گسیختگی است و هر لحظه تلاشی شدن آن را شاهد خواهیم بود؛ آمریکای کنونی دنباله امپراطوری روم قدیم است که در مراحل آخر به سقوط انجامید، این امر را نه فقط در آمریکا که در کشورهای اروپایی و هر کشوری که دارای فرهنگ غربی است را شاهد خواهیم بود. تجربه ثابت کرده است که هر کشوری که براساس نظام سرمایه داری ولایتیک تشکیل شده باشد نمی‌تواند الگویی مناسب برای یک نظام اجتماعی موفق تلقی شود».

بر اساس سرگذشت:

گالینا از روسیه

من اهل روسیه هستم. خانواده من مسیحی ارتودوکس هستند که در مذهبشان متعصب هستند. اولین بار یکی از تجار روسی به من وعده‌ای دیگر از دختران پیشنهاد داد تا برای داد و ستد و خرید کالاهای برقی از یکی از کشورهای حاشیه خلیج فارس او را همراهی کنیم و در روسیه آن کالاها را به فروش برسانیم. قراری که بین ما و او بود فقط همین بود؛ اما همین که پیمان به آنجا رسید او نیت پلید خود را آشکار کرد و از ما خواست به خود فروشی بپردازیم؛ او با سخنانش دیگر دختران را اغوا کرد و به آن‌ها وعده‌ی ثروت و اموال فراوان از این طریق داد؛ متأسفانه اکثر آن‌ها گول حرف‌های او را خوردند جز من که هرگز برایم قابل قبول نبود که از این راه امرار معاش کنم. هر وقت از او می‌خواستم پاسپورتم را به من تحویل دهد تا من به کشورم بازگردم به من می‌خندید و از دادن پاسپورت امتناع می‌ورزید. او به من می‌گفت: «تو در این کشور ضایع خواهی شد زیرا به جز لباس‌هایت چیز دیگری نداری من هم چیزی به تو نخواهم داد». عرصه برایم روز به روز تنگ‌تر می‌شد بقیه دخترها از روی ناچاری به این جریان پیوستند اما من توانستم علی‌رغم فشارهای او پاک باقی بمانم. او تمام پاسپورت‌هایمان را پنهان کرده بود من هر روز پا فشاری می‌کردم تا بلکه او را وادار کنم گذرنامه‌ام را به من تحویل دهد تا بتوانم به کشورم بازگردم تا این‌که روزی از فرصت استفاده کردم و پس از جستجوی فراوان توانستم گذرنامه‌ام را پیدا کنم و از آن آپارتمان بگریزم.

سر آغاز

به خیابان وارد شدم گیج و منگ بودم نمی دانستم به کجا بروم کسی را نمی شناختم؛ نه آشنایی و نه پولی داشتم به شدت گرسنه بودم و مأوایی نیز نداشتم. هم چنان متحیر به چپ و راست نگاه می کردم تا این که جوانی را به همراه سه نفر زن در خیابان دیدم. از دیدن آن ها احساس اطمینانی به من دست داد به طرف آن ها رفتم و به زبان روسی با آن ها صحبت کردم آن جوان از من عذر خواهی کرد و گفت: روسی نمی داند. من به آن ها گفتم: آیا انگلیسی می توانند صحبت کنند؟ گفتند: آری! از شدت خوشحالی به گریه افتادم و تمام اتفاقاتی که برایم افتاده بود را با آن ها در میان گذاشتم. از آن ها خواستم فقط دو الی سه روز مرا پناه بدهند تا بتوانم با خانواده ام در روسیه تماس بگیرم و فکری برای برگشتم بکنم. آن جوان به فکر فرو رفته بود نمی دانست چه بگوید شاید اگر هر کس دیگری جای او بود نیز همین موقف را داشت. من هم چنان گریه می کردم و به آن ها می نگریستم او نیز با مادر و دو خواهرش صحبت می کرد. در نهایت آن ها تصمیم گرفتند مرا به خانه شان ببرند. من از همان ابتدا شماره تلفن خانواده ام را گرفتم اما مثل این بود که خطوط به هم ریخته بود چون کسی جواب نمی داد. من هر چند دقیقه یک بار تماس را تکرار می کردم. آن ها وقتی مرا درمانده دیدند و چون به آن ها گفته بودم مسیحی هستم با من مهربانانه رفتار می کردند. آن ها از همان ابتدای آشنایمان مرا به اسلام دعوت کردند ولی من به شدت با این امر مخالفت کردم زیرا اصلاً نمی خواستم در این مسأله وارد شوم من از خانواده ای ارتودوکس بودم که با مسلمانان دشمنی سر سختی داشتند! آن جوان که خالد نام داشت روزی به مرکز دعوت رفت و با خود چند کتاب به زبان روسی آورد من پس از چند روز کمی نرم تر شدم و با مطالعاتی که انجام دادم به این دین قانع شدم و مسلمان شدم. از روزی که مسلمان شدم

به شدت به تعالیم دین جدیدم پایبند بودم به طوری که همیشه حریص بودم همنشین صالح اختیار کنم حتی کار به جایی رسید که می‌ترسیدم به کشورم باز گردم مبادا مرا مجبور به ارتداد کنند!

ازدواج

وقتی خالد به من پیشنهاد ازدواج داد بیش از پیش متمسک به دین بودم. روزی به همراه خالد به بازار رفتم که برای اولین بار زنی را دیدم که منقبه بود. من تعجب کردم از خالد پرسیدم او چرا صورت خود را پوشانده است؟! خالد گفت: «او حجابی پوشیده است که خداوند خشنود از این امر می‌باشد و رسولش به آن دستور داده است». کمی به فکر فرو رفتم به خالد گفتم: «درست است این همان حجابی است که خداوند از ما خواسته است. خالد گفت: از کجا می‌دانی؟» گفتم: «من همین الان به مغازه‌ای وارد شدم همه‌ی کارکنان آن مغازه داشتند خیره به من نگاه می‌کردند پس به نظر من زن باید صورتش را بپوشاند و فقط شوهرش حق دارد او را ببیند بنابر این من تا وقتی که منقبه نشده‌ام از این بازار خارج نمی‌شوم». روزها گذشت و من خوشبخت بودم و اطرافیان و شوهرم مرا در قلب خود جای داده بودند. یک روز که به گذرنامه‌ام نگاه می‌کردم متوجه شدم که اعتبار گذرنامه‌ام تا چند روز دیگر به پایان می‌رسد؛ متأسفانه برای تمدید اعتبار آن فقط باید به شهر خودم که گذرنامه از آنجا صادر شده بود می‌رفتم. این امر را با شوهرم در میان گذاشتم و چون نمی‌خواستم بدون محرم سفر کنم از خالد خواستم مرا همراهی کند. وقتی سوار هواپیما شدم مانند یک مسلمان شامخ و استوار در کنار شوهرم نشستم. کم‌کم مردم نظرشان به من جلب شد. مهمانداران مشغول پذیرایی در هواپیما بودند و در کنار پذیرایی مشروبات الکلی نیز سرو می‌شد. مشروبات الکلی که تأثیر خودش را گذاشت الفاظ رکیکی بود که از جانب مسافران هواپیما به‌سویم می‌آمد شوهرم از این امر بسیار عصبانی بود

اما من او را به صبر دعوت می‌کردم. به او می‌گفتم: هیچ نگران نباشد زیرا این آزار و اذیت در مقابل شکنجه‌هایی که اصحاب پیامبر دیده‌اند هیچ به حساب می‌آید.

در روسیه

وقتی در فرودگاه پیاده شدیم به شوهرم گفتم: خانواده‌ام خیلی به مذهب ارتودوکس تعصب دارند پس بهتر است الان به هتل برویم و وقتی گذرنامه‌ام را تمدید کردم و قبل از سفر از آن‌ها دیدار می‌کنیم. به هتل رفتیم و فردای آن روز به اداره گذرنامه رفتیم. کارمند آنجا از من عکس و گذرنامه قدیمی را خواستار شد. عکسی که همراهم بود را به او دادم که البته آن را به من برگرداند زیرا در عکس فقط صورتم نمایان بود و محجبه بودم. او به من گفت: ما عکسی می‌خواهیم که صورت و مو و گردن به طور کامل نمایان باشد. من اما زیر بار نرفتم غیر ممکن بود که عکس بی‌حجابی‌ام را به آن‌ها نشان بدهم. به‌سوی کارمند بعدی رفتم او هم نپذیرفت؛ به‌سوی مدیر آن اداره رفتم تا بلکه مشکلم را حل کند اما او نیز آب پاکی روی دستم ریخت و گفت: باید برای حل مشکلات باید به اداره مرکزی گذرنامه در مسکو مراجعه کنی زیرا از دست ما کاری ساخته نیست. از اداره گذرنامه خارج شدم و به خالد گفتم: ما باید به مسکو مسافرت کنیم. خالد سعی می‌کرد مرا قانع کند او به من دلداری می‌داد و می‌گفت: در صورت ضرورت فکر نکنم اشکالی داشته باشد اما من به او گفتم: بعد از مسلمان شدنم غیر ممکن است بگذارم نامحرم صورت مرا ببیند.

در مسکو

در مسکو به‌سوی اداره مرکزی گذرنامه به راه افتادیم. من هم‌چنان منقبه بودم. وقتی مدیر کل آنجا گذرنامه را دید و در حالی که عکس‌ها را با

دستش بازی می‌داد به من گفت: چگونه ثابت می‌کنی تو صاحب این عکس‌ها هستی؟؟ به او گفتم: به یکی از کارمندان زن دستور بدهید تا صورتم را به او نشان دهم و عکس‌ها را تطبیق کند اما برای تو من هرگز صورتم را آشکار نخواهم کرد. او که خباثت از چشمانش می‌بارید عصبانی شد و ما را از دفتر کارش بیرون کرد. شوهرم دوباره سعی کرد مرا راضی کند تا هرچه او می‌گوید را انجام دهم چون ضرورت ایجاب می‌کرد. من اما این آیه را به او یاد آوری کردم ﴿وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا﴾ [الطلاق: ۲] نا امید به هتل باز گشتیم. هوا تاریک شده بود شوهرم به خواب فرو رفت اما من به نماز ایستادم و به درگاه خداوند دعا می‌کردم تا این که نزدیک نماز فجر رسید؛ شوهرم را بیدار کردم تا نماز بخواند من نیز نماز فجر را ادا کردم و بعد از نماز کمی خوابیدم تا دوباره به اداره گذرنامه برویم. وقتی به اداره رفتیم من که از روی نقابم جلب نظر می‌کردم متوجه شدم یکی از کارمندان زن آنجا مرا صدا می‌کند. به طرف او رفتم او به من گفت: تو گالینا هستی؟ گفتم: بله گفت: پاسپورت آماده است می‌توانی تحویل بگیری؛ خوشحال شدم به طرف شوهرم برگشتم و به او گفتم: به تو نگفتم هر کس که از خدا بترسد و پرهیزگاری را پیشه کند خدا راه نجات را برای او فراهم می‌کند. سپس آن کارمند به ما گفت: شما باید به شهری که از آنجا آمده‌اید بروید و گذرنامه تان مهر شود. ما نیز طبق دستور آن‌ها به همان شهر بازگشتیم و اتاقی را کرایه کردیم.

سفر عذاب

بعد از آنکه مستقر شدیم به طرف خانه مان به حرکت در آمدیم. خانه مان هنوز همان خانه‌ی قدیمی دوران کودکی‌ام بود. وقتی در زدم برادر بزرگم در را باز کرد. خیلی خوشحال شدم بعد از مدت‌ها او را می‌دیدم نقاب

را از صورت برداشتم؛ اما او متعجبانه به من و لباس‌هایم نگاه می‌کرد. به خانه وارد شدم و پشت سر من شوهرم وارد شد و به‌سوی اتاق نشیمن رفت. درگیری لفظی برادرانم با من شروع شد. آن‌ها به من گفتند این لباس‌ها چیست که پوشیده‌ام و آن مرد کیست که به همراه من به اینجا آمده است؟ من داستان را برایشان تعریف کردم اما آن‌ها به شدت مرا کتک زدند و سپس به همراه پدرم به اتاق نشیمن وارد شدند و شوهرم را زیر مشت و لگد گرفتند. به هر زحمتی که بود شوهرم توانست از معرکه بگریزد و در بیرون از خانه بین سیاهی جمعیت محو شد. آن‌ها هر روز صبح زود به سر کارشان می‌رفتند و خواهر کوچک‌تر از خودم را مراقب من قرار می‌دادند. من هر روز با خواهرم صحبت می‌کردم و سعی می‌کردم او را به این دین قانع کنم. تا این‌که در آن روز او کمی تحت تأثیر حرف‌هایم قرار گرفت و گفت: به نظر من دین اسلام دین صحیح می‌باشد. از او خواستم مرا کمک کند و وقتی شوهرم را در بیرون از خانه دیدم مرا خبر کند او نیز از طبقه فوقانی خانه بیرون را می‌پایید و وقتی آن روز خالد را در بیرون از خانه دیدم به سرعت مرا خبر داد و من نیز کشان کشان خود را به دم در رساندم و چون زنجیره‌هایی که به دستانم بود و آن را به یکی از ستون‌ها بسته بودند نمی‌توانستم از خانه فرار کنم. تمام بدن و صورتم زیر کتک‌های پدر و برادرانم کبود شده بود. دستانم از پشت سرم بسته شده بود. دم در به اطرافم نگاه کردم تا مطمئن شوم آن‌ها رفته‌اند که یک دفعه خالد را از دور دیدم که خانه را زیر نظر داشت. او وقتی مرا در آن حالت دید دلش به حال من سوخت و به گریه افتاد. به آرامی به او گفتم: نگران من نباش من بر عهد خود استوار هستم. خدا شاهد است این شکنجه‌هایی که می‌بینم در برابر اذیت‌هایی که اصحاب پیامبر و تابعین و یا حتی پیامبران از کفار دیده‌اند مساوی هیچ است. هرچه زودتر اینجا را ترک کن و در هتل منتظرم باش. او علی‌رغم میلش آن جا را

ترک کرد و به هتل بازگشت و منتظرم نشست. من تمام فعالیت‌هایم را روی خواهرم متمرکز کردم تا او را تحت تأثیر این دین قرار دهم خوشبختانه او به این دین قانع شد و مسلمان شد، و حاضر شد جان خود را به خطر بیندازد و مرا از خانه فراری دهد. او به برادرانش مشروب قوی خوراند و وقتی آن‌ها مست و لایعقل به خواب رفتند کلید را از آن‌ها ربود و توانست مرا از قید آزاد کند. من از خواهرم خواستم اسلامش را آشکار نکند. و از آنجا خارج شدم. روز سوم بود که خود را به هتل رساندم و در اتاق را زدم. خالد گفت: کیستی؟ خودم را معرفی کردم او سریعاً در را باز کرد و من داخل شدم. زود دست به کار شدم ابتدا عبا و روسری‌ام که اضافه با خود آورده بودم را از کیفم خارج کردم و پوشیدم. از هتل خارج شدیم و یک تاکسی گرفتیم. شوهرم از راننده خواست ما را به هتل برساند اما گفتم به روستایی در همان نزدیکی می‌رویم زیرا در فرودگاه به راحتی ما را پیدا می‌کنند. ما وقتی به آن روستا رسیدیم ماشینمان را عوض کردیم و از آنجا به شهری دیگر حرکت کردیم در آن شهر نیز همان کار را انجام دادیم و به شهر بزرگ‌تر که دارای فرودگاه بین‌المللی بود رفتیم و چون دیر وقت بود نتوانستیم بلیت رزرو کنیم پس به هتل رفتیم و فردای آن روز با اولین پرواز به کشور محل اقامتان باز گشتیم.

و سرانجام

به کشور بازگشتیم و مستقیم در بیمارستان بستری شدم. هم اکنون هیچ مشکلی از نظر زندگی ندارم امیدوارم خداوند نعمت اسلام را بر ما تداوم ببخشد و مسلمانان را در تمام جهان نصرت ببخشد و خواهرم را ثبات در دین عطا کند.

بر اساس سرگذشت:

کارمند آمریکایی در عربستان

به روایت خودش

«چند ماهی از شغل جدیدم در شهر ریاض نمی گذشت و من سعی می کردم به زیر و بم شغل جدیدم عادت کنم. تمام فکر و ذکرم این بود که در شغل جدیدم موفق باشم تا بتوانم به مدارج بالاتر ترقیه پیدا کنم. روزی برای هوا خوری در بیرون از محل کارم نشسته بودم و برای اولین بار منظره‌ای توجه مرا به خود جلب کرد... . تعدادی از شهروندان سعودی و غیر سعودی را مشاهده کردم که به سوی مسجد بزرگی که در آن حوالی بود روانه بودند؛ البته وقتی که آنجا آمده بودم تا بنشینم صدای اذان را شنیده بودم؛ در آن هنگام احساسی به من دست داد که برایم وصف نشدنی است. در ذهنم سؤال پیش آمد: چرا آن‌ها این چنین شتابان به سوی مسجد به راه افتاده اند؟ چه کسی یا چیزی باعث شده است آن‌ها این چنین به سوی مسجد مسابقه بدهند؟ آیا جوایزی آنجا توزیع می شود؟ یا این که به آن‌ها پولی پرداخت می شود؟؟!.

این سؤالات اثر عمیقی در ذهنم داشت به طوریکه سعی کردم این حرکات آن‌ها را به سوی مسجد دنبال کنم. وقتی صدای اقامه را شنیدم به صورت جدی تر به این قضیه اندیشیدم؛ بعد از این که امام سلام نماز را داد مشاهده کردم آن‌ها همان گونه که به مسجد آمده بودند گروه گروه از آنجا خارج می شوند؛ و به همدیگر دست می دهند و بعد از آن از هم دیگر جدا می شوند. این تصاویر واقعی که مشاهده می کردم در من اثرات عمیقی داشت. با صدای بلند گفتم: چه قانون منظمی؟ این اولین بر خورد رسمی

من با دین اسلام بود؛ بعد از دیدن این جریان بود که همه چیز را فهمیدم و جواب سؤال آن روز خود را یافتم زیرا یادم می‌آید روزی در بازار بزرگ ریاض بودم و در خرید چیزی عجله داشتم اما با تعجب فراوان مشاهده کردم که در وسط روز مغازه‌ها راتعطیل می‌کنند، و من هرچه سعی کردم صاحب آن مغازه‌ای که می‌خواستم مایحتاج خود را از او بخرم را راضی کنم تا کمی صبر کند و من خریدم را بکنم اما او امتناع ورزید و گفت: انشاءالله بعد از نماز من در خدمت شما هستم. من در آن روز این عمل او را توهین به خودم پنداشتم و عصبانی شدم. اما وقتی مسلمان شدم به این موضوع پی بردم که چه نیروی داخلی باعث می‌شود این چنین انسان مانند آن تاجر عمل کند».

به روایت همکارانش

آمریکایی تازه مسلمان سفید پوستی که بعد از ایمانش این چنین از حلاوت آنچه که او به آن رسیده است برای دوستانش تعریف می‌کند، بعد از دو ماه که از اسلامش می‌گذشت برای ادای عمره رغبت نشان داد تا به آرزوی خودش که همانا نماز خواندن مستقیم رو بروی کعبه است برسد. دوستانش این آرزوی او را بر آورده کردند و او به همراه دو نفر از همکاران سعودیش به مکه مکرمه مشرف شد؛ اطرافیان او در آن مکان طاهر مشاهده کرده‌اند که او چگونه با خشوع و خضوع و با دیدگانی که از آن اشک می‌بارید به نماز می‌ایستاد. او به همراهانش می‌گفت: «چه بسیار کسانی در این جهان هستند که از این جو روحانی و با عظمت محروم هستند».

او مراسم عمره خود را قبل از نماز عشاء به پایان رسانید. یکی از همراهانش می‌گوید: وقتی از تشهد اول برخورداریم فکر کردیم او آن چنان در عالم خود غرق است که فراموش کرده است به قیام بایستد، دستم را

به سوی او دراز کردم تا او را از این امر آگاه سازم ولی مشاهده کردم که او هیچ حرکتی را نشان نداد؛ وقتی به رکوع رفتیم مشاهده کردم او به سمت راست متمایل شده است مانند این است که می‌خواهد بیفتد. وقتی سلام نماز را دادم دیدم که او دارفانی را وداع گفته است. در آن هنگام از این حسن خاتمه او در شگفت بودم. به یاد این حدیث نبوی افتادم که می‌فرمود: مردی که عمل اهل دوزخ را انجام می‌دهد تا این که بین او و جهنم به اندازه یک گز فاصله نیست، اما قضا و قدر بر او پیشی می‌گیرد و اعمال اهل بهشت را انجام می‌دهد پس خداوند او را به بهشت وارد می‌کند. من این مرد را قبل از این که مسلمان شود دیده بودم و دیده بودم که چگونه بعد از اسلامش نورانی‌تر از قبل شده است. بعد از اسلام خشوع او را، انابت او را، هم‌چنین نماز او را در حرم مکه دیده بودم. آخر سر نیز او در حرم مکه جان به جان آفرین تسلیم کرد و ما در مکه به تشییع جنازه او پرداختیم و با کسب اجازه از خانواده‌اش در آمریکا او را در مکه مکرمه دفن کردیم. وقتی دیگر همکاران او که آمریکایی بودند و در آن شرکت کار می‌کردند جریان مرگ او را شنیدند یکی از آن‌ها گفت: من به مرگ او غبطه می‌خورم به او گفتند: چگونه؟ گفت: زیرا او در یکی از متبرک‌ترین جای زمین از نظر دینی که او به آن ایمان آورده است جان سپرده است و در آنجا نیز دفن شده است.

بر اساس سرگذشت:

فایبان - فرانسه

مقدمه: «مانکن معمولاً به معنی پوشیدن و نمایش لباس‌های طراحی شده توسط طراحان لباس و شرکت‌های تولید پوشاک است. در آمریکا به مانکن «مدل» به معنی الگو گفته می‌شود و به افرادی که در کار خود موفق‌تر و مشهورتر هستند سوپر مدل می‌گویند. مانکن‌ها معمولاً مجبورند رژیم‌های غذایی سختی بگیرند تا اندام لاغری داشته باشند. پس از مرگ چند دختر جوان مانکن بر اثر سوء تغذیه اعتراض‌های اجتماعی به خصوص از جانب فعالان حوزه زنان به وضعیت زندگی این شدت گرفته است...».

(فایبان) مانکن ۲۸ ساله زمانی به هدایت دست یافت که در عالم شهرت و پر از اغوا و پر زرق و برق غرق شده بود... او به آرامی خود را از این دنیای فریبنده کنار کشید... او این جهان پرزرق و برق را به حال خود رها کرد و داوطلبانه به افغانستان رفت تا به مداوای مجاهدین افغان بپردازد! اگر فضل و کرم خداوند در مورد او نبود زندگی در این دنیا به جایی می‌رسید که فقط و فقط در فکر اشباع نفس خویش و فروکش کردن غرائز سرکش خود بود بدون این که به ارزش‌ها و دین توجهی نشان دهد.

فایبان از کودکی آرزو داشت به عنوان یک پرستار به جامعه انسانی و به طور داوطلبانه خدمت کند؛ او دوست داشت مرهمی برای دردهای کودکان مریض در این جهان باشد. به مرور زمان که او بزرگ‌تر می‌شد زیباییش خیره کننده‌تر می‌شد؛ این زیبایی و خوش اندامی باعث شده بود که اطرافیان هم‌چنین خانواده‌اش بر او فشار بیاورند تا او آرزوهای کودکی‌اش را رها کند و به سراغ شغلی برود که سود سرشاری را نصیبش کند؛ شغلی که باعث

می‌شد یک شبه ره صد ساله را می‌پیمود و خود را در عالم شهرت و پر زرق و برق به ظهور می‌رسانید. برای او این مهم آسان‌تر از آن بود که فکرش را می‌کرد؛ چیزی نگذشت که طعم شهرت را چشید اما... این شهرت به معنای از دست دادن انسانیتش بود. شرط موفقیت او این بود تا احساسش و هم‌چنین عواطفش را از دست بدهد؛ او این موفقیت را به دست می‌آورد اما باید با آرزوهای کودکی‌اش خدا حافظی می‌کرد و فقط و فقط به حفظ اندام خود می‌پرداخت؛ و در این راه باید خود را از تمام غذاهای خوشمزه محروم می‌کرد و به وسیله ویتامین‌های مختلف و داروهای نیروزا می‌زیست اما قبل از هر چیز باید عواطف خود را نسبت به بشریت از دست می‌داد نه حق دوست داشتن داشت و نه می‌توانست نسبت به چیزی احساس نفرت کند.

طراحان لباس از او یک بت متحرک ساخته بودند. او یاد گرفته بود که چطور سنگ دل و مغرور باشد... او از درون فارغ از هرگونه احساسی بود؛ در واقع مانند یک مجسمه متحرک بود که به او لباس می‌پوشاندند که لبخند می‌زد اما هیچ احساسی نداشت... در عالم آن‌ها هرچه یک مانکن درخشش بیشتری داشت بیشتر و بیشتر از آدمیت در این دنیای سرد و بی روح خارج می‌شد. مانکن‌ها اگر با شرکت‌های تحت قرار داد خود مخالفت می‌ورزیدند چه بسا به انواع شکنجه‌های روحی و حتی بدنی دچار می‌کردند به خاطر همین به خواسته‌های این شرکت‌ها تن در می‌دادند. فایان به اکثر کشورها سفر کرده بود تا در جشنواره‌های مختلف لباس و مد شرکت کند؛ وقتی بر روی سن راه می‌رفت تا زیروبم‌های بدنش را به حاضرین بنمایاند نه تنها احساس خجالت نمی‌کرد بلکه از تماشای چینی که آنجا حضور داشتند و به او می‌نگریستند نفرت داشت زیرا می‌دید آن‌ها در واقع به مدل لباسی که او پوشیده است به دیده احترام می‌نگرند و به او به دیده حقارت می‌نگریستند!

وقتی در برابر چشمان زل زده حاضرین در سالن حرکت می‌کرد و با راه

رفتن‌های گربه‌ای خود به نمایش لباس پوشیده شده می‌پرداخت هرچه بیشتر و با تمام وجود در جهان رذالت فرو می‌رفت.

اما چگونه شد که او از یک زندگی بی هدف به یک زندگی هدفمند تغییر مسیر داد؟

در سفری که او به بیروت داشت، با این که در آن هنگام بیروت زیر آتش توپ خانه می‌سوخت اما با چشم خود مشاهده می‌کرد که مردم با چه پشتکاری به بازسازی خانه‌ها و هتلهادر زیر آتش توپ خانه می‌پرداختند؛ او به چشم خود دید که بچه‌ها در بیمارستان بستری می‌شدند؛ البته او در این باز دیدها تنها نبود بلکه از هم‌جنسان او نیز که مانند بت‌هایی بی احساس فقط به یک نگاه اکتفا می‌کردند و هیچ احساسی نداشتند نیز با او بودند. اما او در این سفر غیر از بقیه بود؛ در داخل او غوغایی به پا شده بود، دیگر آن شهرت و این زندگی بی هدف از چشمش افتاده بود و حس کمک به هم‌نوع در او زنده شده بود؛ او به همراه دوستانش به هتل بازنگشت بلکه او طریقتش را به‌سوی انسانیت و به‌سوی نور اسلام پیمود. در این سفر او سعی کرد به کودکانی که در این جنگ به نوعی مجروح شده بودند کمک کند. او بیروت را ترک کرد و به پاکستان سفر کرد و آنجا درمرز بین پاکستان و افغانستان بود که معنی زندگی واقعی را درک کرد. وقتی زندگی خانواده‌های افغان و پاکستانی را مشاهده می‌کرد و این که چگونه به زندگی خود پایبند بودند بیش از پیش به اسلام به عنوان دینی که قانون زندگی را تعیین می‌کرد پی برد. در آنجا او به تعلیم زبان عربی همت گماشت زیرا می‌خواست به زبان قرآن تسلط داشته باشد که خوشبختانه در این امر او پیشرفت‌های قابل ملاحظه‌ای داشته است. بعد از این که او بازیچه دست طراحان لباس و الگوهای لباس بود الان طبق نظام اسلام به پیش می‌رفت.

بعد از این که مسلمان شد از جانب مؤسسه‌های طراحی لباس تحت فشار قرار گرفت؛ آن‌ها به او پیشنهاد دادند تا درآمد ماهیانه او را سه برابر آنچه که بود قرار دهند اما او تمام این پیشنهادها را رد کرد. آن‌ها دست بردار نبودند بلکه با ارسال هدایایی گران قیمت سعی در ارتداد او داشتند. اما او ثابت قدم‌تر از این حرف‌ها بود.. آن‌ها از راه دیگری وارد شدند و سعی کردند با عکس‌هایی که از او داشتند چهره او را نزد خانواده‌های افغان مشوه سازند. آن‌ها به منتشر کردن عکس‌هایی کردند که سابقاً بر روی جلد مجلات چاپ شده بود کردند و به تمام در و دیوارهای شهر چسپاندند. آن‌ها می‌خواستند به این طریق از او انتقام بگیرند. اما خداوند در اجرای نقشه‌شان ناکام گذاشت. او هیچ وقت در مخیله‌اش نمی‌گنجید دستی که همیشه سعی می‌کرد لطیف و نرم بماند این چنین در کوه‌ها و دشت‌های افغانستان به کارهای شاقه بگمارد؛ اما این مشقت‌ها باعث شده بود که دستش نزد خداوند پاک‌تر و تمیزتر از قبل باشد و در آخرت در انتظار بهترین پاداش‌ها از جانب خدای متعال باشد. انشاءالله.

بر اساس سرگذشت:

شریفه کارلو - ایالات متحده

«قبل از این که مسلمان شوم همواره حجاب را به تمسخر می‌گرفتم. اما وقتی به فضل خداوند مسلمان شدم نظرم در مورد حجاب و زنان مسلمان نیز تغییر یافت.

همواره قبل از این که مسلمان شوم بر زنان مسلمان احساس ترحم می‌کردم؛ زیرا مجبور بودند خود را درخیمه‌ای ضخیم پنهان کنند. من به عنوان یک زن در جامعه آمریکا زنی امروزی و آزاد از هر قید و بندی محسوب می‌شدم؛ و چون مسلمان نبودم هرگز اموری مانند عفاف و پاکدامنی فکر مرا مشغول نمی‌کرد و این برای زنانی هم سن و سال من امری طبیعی محسوب می‌شد. وقتی به نور ایمان پیوستم نظرم به طور صد و هشتاد درجه در مورد حجاب تغییر یافت. من توانستم حقیقت جامعه‌ای که در آن زندگی کرده بودم را درک کنم و از عوام فریبی‌هایی که در آن غوطه ور بودم خارج شوم.

در این مدت من به نکاتی پی بردم که برایم جالب بود و آن این بود که اکثر زنانی که فرهنگ برهنگی را ترویج می‌دهند در جامعه در آمد بیشتری دارند مانند هنر پیشه‌ها و یا مانکن‌های لباس و یا حتی رقاصه‌ها که از این راه امرار معاش می‌کنند؛ من فهمیدم که ما لباس‌هایمان را برای جلب نظر مردان می‌پوشیدیم، اما خود را فریب می‌دادیم و آن را به علاقه خود در پوشیدن این لباس‌ها نسبت می‌دادیم ولی حقیقت تلخ‌تر از این بود زیرا وقتی توجه مردان را به خود جلب می‌دیدم در پوست خود نمی‌گنجیدم».

من بوسیله نور اسلام توانستم تا تاریکی‌های زندگی‌م را بهتر ببینم؛ من با پوشاندن سر و حجاب توانستم دیگران را از نظر خواهی‌های احساسی نسبت به خودم باز دارم. وقتی که سرم را پوشاندم احترام مردم را به خود جلب کردم زیرا آن‌ها متوجه شدند که من برای خودم احترام قائل هستم، آن موقع بود که عqlم را به سوی حقیقت گشودم.

نقطه‌ی تحول

من دختری با نشاط بودم که آرزوهای فراوانی در زندگی داشتم. پدرم درجه داری در ارتش آمریکا بود. در سن نو جوانی یکی از دوستان پدرم به من پیشنهاد داد که به انجمنی بپیوندم که متشکل از جوانانی بود که بیشتر آن‌ها دارای مناصب حکومتی بودند؛ مأموریت این انجمن فقط این بود که بر اساس برنامه‌هایی که داشتند به تخریب دین اسلام می‌پرداختند.

آن‌ها برای ما دوره‌هایی علمی گذاشته بودند تا از این طریق بیشتر با دین اسلام آشنا شویم تا بتوانیم در آینده همانند مستشرقین مغرض به دین اسلام ضربه وارد کنیم.

دوست پدرم به من قول داد اگر من بتوانم این دوره را با موفقیت به پایان برسانم و در رشته روابط امور بین الملل تخصص بگیرم در آینده می‌توانم به عنوان یکی از کارمندان سفارت آمریکا در کشورهای عربی خاور میانه به کار پردازم. البته هدف نهایی از این اقدام سوء استفاده از منصبی بود که به ما محول می‌شد، مأموریت ما در واقع کار کردن بر روی عقل زن مسلمان بود. ما از این طریق با زنان مسلمان رابطه برقرار می‌کردیم و از جنبش‌های حقوق زن حمایت می‌کردیم. من این فکر دوست پدرم را پسندیدم زیرا با تصاویری که از تلویزیون از وضعیت اسف بار زنان مسلمانان دیده بودم و این که چگونه در فقر و بدبختی دست و پا می‌زدند

حداقل کاری که می‌توانستم بکنم این بود که آن‌ها را به سور نور آزادی و تمدن در قرن بیستم راهنمایی کنم.

من با خوشحالی به این انجمن پیوستم و تحصیل آکادمی را شروع کردم. قرآن کریم و احادیث نبوی و تاریخ اسلامی را فرا می‌گرفتم. به موازات آن راه‌هایی را فرا می‌گرفتم که توسط آن‌ها برای تحقق نقشه‌هایی که داشتیم یعنی خراب کردن چهره حقیقی اسلام آن را به کار ببریم. من یاد گرفته بودم چگونه با کلمات بازی کنم و حقایق را وارونه جلوه دهم و این چیزی بود که واقعاً مؤثر بود.

من زیر دست اساتید یهود به تعلیم علم شریعت اسلامی در فقه و سیرت و تاریخ و حدیث و قرآن پرداختم و عضو انجمنی بودم که در زمینه حقوق زنان مسلمان فعال بودم و به انتقاد از دین اسلام می‌پرداختم زیرا زنان مسلمان را از حقوق‌شان محروم کرده بودند. نهایت آرزوی من این بود که زن را از قید و بندهای مذهبی علی‌الخصوص حجاب که مانع آزادی زنان بود را برهانم.

اما... پیام اسلام کم‌کم در من اثر می‌کرد و این معانی که از یک منبع سرچشمه می‌گرفت باعث می‌شد که من به فکر فرو بروم پس برای این‌که خود را از این حالت برهانم سعی کردم عکس‌العمل نشان بدهم تا در برابر این دین واکنش شوم. من به نزد یکی از اساتید دانشگاه که در رشته الهیات تخصص و فارغ‌التحصیل دانشگاه‌ها رواد بود رفتم تا تعالیم دین مسیحی را نزد او بیاموزم. فکر کردم با رفتنم به پیش او به هدفم نزدیک شده‌ام اما... ..

این استاد که من نزد او به تحصیل می‌پرداختم مسیحی بود اما نه مانند مسیحیان دیگر بلکه او یک مسیحی موحد بود که عقیده تثلیث را به طور کامل رد می‌کرد و به وحدانیت خدا اعتقاد داشت. او حضرت مسیح را

پیامبری از جانب خدا می‌پنداشت و الوهیت عیسی مسیح را به کلی منکر می‌شد؛ این اعتقادات سر آغاز بذره‌های توحید بود که در دلم کاشته شد. او با مراجعه به کتب و منبع‌های قدیمی از قبیل کتاب‌های یونانی و عبری و آرامی و از روی دلیل عقاید تثلیث را رد می‌کرد و به نکاتی که در کتب تحریف شده بود نیز اشاره می‌کرد و از روی منابع تاریخی پوچی بعضی از جریانات را بر ایمان به اثبات می‌رساند. بالاخره تا وقتی در این رشته به تحصیل پرداختم آن اندک عقیده‌ای که در مورد دین خودم مسیحیت را داشتم نیز از دست دادم. ولی هنوز آمادگی قبول دین اسلام را نداشتم.

من تا سه سال به تحصیل در علوم مختلف اسلامی پرداختم تا در آینده از نظر شغلی بیمه باشم. در این سال‌ها با مسلمانان نیز دیدار داشتم و از آنان در مورد دین‌شان سؤالاتی را می‌پرسیدم. در بین کسانی که سؤالاتم را از او می‌پرسیدم برادری مسلمان بود که در یکی از مؤسسات اسلامی به کار مشغول بود. او وقتی دید من در مورد این دین بسیار کنجکاو هستم به سخنان من همت گماشت و از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا مرا با این دین آشنا سازد.

در یکی از روزها او با من تماس گرفت و گفت عده‌ای از مسلمان از شهر دیدار می‌کنند و او می‌خواست به دیدار آن‌ها برود و از من نیز دعوت به عمل آورد تا همراه او به دیدار آن‌ها بروم. من دعوت او را پذیرفتم و بعد از نماز عشاء به پیش آن‌ها رفتم. جمعیت کثیری جمع شده بودند آن‌ها وقتی مرا دیدند برایم جایی را باز کردند و به سوی شیخی پاکستانی که سالخورده بود اما در دین دارای معلومات فراوانی بود رفتم و روبروی او نشستم. او در بسیاری از مسائل موجود در قرآن و انجیل به مناظره با من پرداخت و با دلائل عقلی و نقلی به ردشبهات می‌پرداخت. این مناظره غیر رسمی تا اذان فجر به طول انجامید...

در آخر به جایی رسیده بودم که هیچ شک و شبهه‌ای در ذهنم باقی نماند. او در انتها جمله‌ای را گفت که هیچ کس قبل از آن به من نگفته بود. او مرا به اسلام فرا خواند و گفت: من شما را به دین اسلام دعوت می‌کنم. این برای اولین بار بود که کسی مرا به دین اسلام دعوت می‌کرد؛ در طول این سه سال بارها و بارها با مسلمانان بحث و مناقشه داشته‌ام اما هیچ کس تا آن موقع مرا به دین اسلام دعوت نکرده بود. بعد از ادله ثابتی که برایم بیان شده بود و دانسته بودم که دین اسلام دین برحق است دیگر درنگ را جاز نشمردم و دعوت او را پذیرفتم و گفتم می‌خواهم مسلمان شوم. شهادتین را ابتدا به عربی و سپس به انگلیسی تکرار کردم...

با یقین سوگند می‌خورم هنگامی که شهادتین را ادا کردم مانند این بود که وزنه سنگینی از روی سینه‌ام برداشته شد، و من توانستم بهتر نفس بکشم و خداوند را به خاطر این هدایت همواره شکر گذار هستم که مرا برای زندگی جدید و بهتر آماده کرد.

هجرت به سرزمین ایمان

بعد از این که مسلمان شدم از سرزمین مادری هجرت کردم و به کشور کویت رفتم تا به طور عمیق‌تر با دین حنیف آشنا شوم. در کویت با بسیاری از کتب اسلامی آشنا شدم و توانستم عمیق‌تر با مسائل دین آشنا شوم. در کویت در زمینه دعوت و تبلیغ مشارکت فعال دارم.

فعالیت‌های دعوی

در تابستان یکی از سال‌ها برای سخنرانی به یکی از انجمن‌های زنان در چین دعوت شدم، یکی از برنامه‌های این انجمن سخنرانی برای زنان غیر مسلمان بود تا اسلام را برای آن‌ها تعریف کنم. وقتی به سالن سخنرانی وارد شدم تعداد حاضران را بیش از حد تصور ملاحظه کردم. جمعیتی که حاضر

شده بودند و مشتاق شنیدن سخنرانی بودند. ابتدای سخنرانی به آرامی گذشت اما وقتی در مورد تعدد زوجات در دین اسلام به توضیح پرداختم کم کم سر و صداهایی از گوشه و کنار بلند می‌شد و در اعتراض به این حرف‌هایم سخنانم را قطع می‌کردند. در چهره تک تک آن‌ها عدم قبول این موضوع را دیده می‌شد. آن‌ها دلایلی را که برای آن‌ها بیان کردم را قبول نداشتند. باید فکری با این موضوع می‌کردم. جو خفقان باری برایم درست شده بود. تصمیم گرفتم آن‌ها را با دلائل قاطع قانع کنم. تمام نیروی خود را جمع کردم و از خداوند طلب کمک کردم. ابتدا کمی سکوت کردم سپس برای جلب توجه کمی بلندتر از حد معمول به سخنرانی ادامه دادم.

به آن‌ها گفتم به سخنان من گوش کنید سپس قضاوت را به خودتان واگذار می‌کنم. من به شما دوروش زندگی را بیان می‌کنم آن وقت انتخاب با خودتان است که کدام زندگی را می‌پسندید.

زندگی نخست...

سال‌ها از سن ازدواج گذشته است و هنوز کسی برای خواستگاری به در خانه‌ات نیامده.. و تو از قطار ازدواج عقب مانده‌ای تنها باید به زندگی ادامه دهی و ما یحتاج زندگی‌ات را باید خودت تأمین کنی... از آینده در هراسی؛ نمی‌دانی عاقبت تو به کجا می‌انجامد و چه کسی کفالت تو را به عهده می‌گیرد... با چه کسی مأنوس می‌شوی.. کجایند فرزندان تا شادی و لبخندهای آن‌ها را ببینی... وقتی پیر شدی حتماً به دستان نوازش گری نیاز داری تا از تو مراقبت کنند... و.. و... آیا دوست داری در سکوت و تنهایی بمیری؟ کما این که در غرب برای بسیاری از زنان مجرد اتفاق افتاده است.

اما زندگی دوم

سال‌ها از سن ازدواج گذشته است... خیلی سریع‌تر از آنکه فکرش را

بکنی وقت می‌گذرد اما قبل از این که از قطار ازدواج عقب بیفتی راه حلی پیش رویت قرار می‌گیرد... می‌توانی زن دوم مردی شوی که از نظر شریعت تمام اختیارات به او واگذار شده است تا تمام حقوق آشکار و نهان زندگی زنا شویی را رعایت کند.. تو نیز در سایه شوهر یک زندگی با کرامت را خواهی داشت.. بله تو همسر دوم خواهی بود اما باید بدانی که تو در واقع در همه چیز با او شریک خواهی شد. و بر مرد واجب است که عدالت را در همه امور رعایت کند. آن موقع است که می‌توانی آرزوهایت را برآورده کنی و در کنار همسر و فرزندان زندگی مطمئنی داشته باشی... هیچ مسئولیت شغلی نیز نخواهی داشت زیرا در اسلام کفالت خانواده با مرد است. این کانون گرم خانواده باعث می‌شود که آسوده خاطر بخوابی زیرا می‌دانی که شخصی هست که هنگام ناراحتی‌ات دلداریت خواهد داد و هنگامی که مریض می‌شوی از تو مواظبت خواهد کرد و هرگاه از او دور شوی دلش برایت تنگ می‌شود... و... و... و

سپس از آن‌ها پرسیدم: حالا کدام روش از این دو زندگی را می‌پسندید خواهش می‌کنم صادقانه به سؤال من جواب بدهید هر کس روش زندگی اول را می‌پسندد دستانش را بالا بگیرد... چون کسی دستانش را بالا نبرد دوباره سؤالم را تکرار کردم؛ اما کسی نبود. سپس گفتم: آن‌هایی که موافق زندگی دوم هستند دستانش را بالا بگیرد... با تعجب مشاهده کردم اکثر حاضرین دستانشان را بلند کرده بودند. از حسن نیت آن‌ها و صدق اجابت آن‌ها تشکر کردم سپس گفتم: این زندگی یک زن مسلمان در سایه دین مبین اسلام است... امیدوارم خداوند به همه ما ثبات در دین و هدایت به راه راست را عطا فرماید.